روان شد خسرو از فرمان شیرین / با یوان دگر ز ایوان شیرین
دو جای کله بر ایوان کشیدند / رسن در گردن کیوان کشیدند
مسا ز کرسی زفتی بتعجیل / میان هر دو ایوان بود یک میل
زد پیاها که رنگ یاسمین داشت / بپوشیدند عیشی کان زمین داشت
ز ایوان تا با یوان کادمی رفت / همه بر آسمان نی بر زمین رفت
همه شهر از ترنم پر نوا گشت / بر یشم دام مرغان هوا گشت
چنان شد غلغل کوس آسمان گیر / که کوشد پوشیده رنگ زهره از زیر
جو خسرو خواست کز روی وردی / فرستند دست و پیمان و روی
جریده بود دستش آهنگ انداز / بنود دستش باخود اسباب خزاین
ز شاهان بد یکی انگشتری پیش / خراج هفت کشور در نگینش
فرستاد آن مروز آیین حبیس / سلیمان داد خاتم را ببلقیس
جو بر شیرین رسید آن خاتم حیت / شد ستش هم در نظاره دست و بات
بحیرت گفت کامینی است در راه / عووسا زا جواب هدیه شاه
مروت جون کنم خورسند نبود / دو چندان باز را از ده چند بود
جو نتوان یک بها دادن نگین را / چه سان گویم دو چندان پاسخ این را
ولی در لب مرا هم خاتمی هست / بدست شه دهم جون بوسش دست
دهم با دو نگین در انگشتری / کرا ارزد به هر دو عالم در نگینی

[illegible]

غلام ارمنی صد سرو آزاد | هنوز از لاله‌ستان نارپستان شمشاد
کنیزان نیز صد سیاره نور | بنور خود ز چشم خلق مستور
بخروار صندل و عود قماری | بخرها نافهٔ مشک تتاری
ز جنس دیبا بان صد طویله | که صرصر گرد شان دیدی بحیله
ز گوهر صد طبق چون ثریا | که کردی بر گهر اشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوه گه | عروسی را جهاز آمد بخسرو

در عقد بستن خسرو با شیرین و با حلهٔ عروسانه بر تخت وصال نشستن

چو شب زرین جهاز افکند پروین | عروس ماه شد بر تخت گردون
بر آیین شهی شاه فلک قدر | سوی شبدیز شد رخشنده چون برق
نه بر شبرنگ چو کانی برآمد | که خورشید سلیمانی برآمد
روان گشت آفتاب عالم افروز | شب تاریک شد روشن‌تر از روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود | که انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور | زده در خرمن شان آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان | که گوهر چنان بره افتان و خیزان
دران تاراج درهای زمین بوس | دلت مزور گشته جاروس
بدینسان تا رسید آن تیغ آفاق | که قصر ماه را روشن کند طاق
شد اندر طاق و زانو زد بر اورنگ | ز خویشش همتران شد بارگه تنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر وقتی که گشت از جلوه پیدا
فلک دیوانه گشت و زهره شیدا

نثار انگیخت شده گوهر نثاران
ستاره بر مه و خورشید باران

صنم در موج لولوهای منثور
چو خورشیدی که در باران دهد نور

عروس از جلوه چون بنشست بر تخت
شکوه فرقد بوسی خواست از بخت

بپای آمد شه از تخت و نشست
همش سر بوسه زد هم پا ببوسید

چو بر رسم عروسی خواستگاه
عروس آنجا نشاند شربت نگاه

شه آن شربت بخورد آن انگبین بود
لبش بوسید کایک شربت این بود

پس از جا نیش بود در شکر خیز
چو شوق چینی که کبکی را برد تیز

بز مینا گهر بر شهانه بنشش
بمهد گوهری چون مه نشاندش

روان کردش بقصر دولت خویش
تحمل کرد برگ و دستش نه در پیش

بمنزلگاه خویش آورد مه را
ز انجم کرد خالی بارگه را

چو بنشستند با هم روبرو
ز رنج آسود جانهای غمین چور

شه از بس خوشدلی رو در زمین برد
سر اندر پای یار نازنین برد

قد و غلطید پیش آن پری زاد
چو پایه زیر پای سرو آزاد

چو این پستی بدید آن سرو بالا
ببوسیدش سر و در شاه والا

حمایل دادش از بازوی سیمین
نوازش کردش از لبهای شیرین

دو می بخورده گشته در یکی جام
دو مه جلوه نموده بر یکی بام

[illegible]

...ین و دولت کسی کو کامیاب است — اگر نان نبودش افراسیاب است

...لش رفت چون سرو از بلندی — فسون خواب کردش چشم بیدار

...خلوتگاه خود در فتنه هر کس — شهنشه مانده و یار از بن کس

...ملک میداشت نوبت هیچ را پاس — تا با مذر زده خور سپید رای تیس

...ز سوز عشق کاتش در دل افروخت — غزلها گفت و شاه و شمع بسوخت

...ز شیرین کاری شیرین دلپسند — فراوان خورده بود انگور در قند

...جوان شب نازنین را پیچ و تاب خفت — مکافات عمل یا وقت دریافت

...م را بود بر در خادمی پیر — چو پستان وی شد ویران چو کهنه

...ز پرست خیز و سال فرسود — چو طفلان زود خشم و دیر خشنود

...بروها از بوست رگ چون جنگ بسته — دهن بی آب و دندان ریگ بسته

از بی دلتنگ روی خنده انگیز — مزاج بی مزه چون نان پرهیز

ز بر گفتن لعاب از لب روانش — مگس زنده فراوان در دهانش

سر چو با پوستین کهنه پشمین — رخی چون قرطه مالیده پرچین

ملک سرخ و نظر بیکار مانده — بر از یخچال چشم زار مانده

نبودان بس که در رو هیچ مویش — کدو [illegible] را مالست رو بیش

کلاهی کافری بر سر چو دیگی — ز [illegible] مانده مرد ریگی

رود دستش ز استینی خوابگاه — چو کفش کهنه زیر جا [illegible] خانه

[illegible]

[illegible]

چو شد چشم از رنگت و آن مه نو | که گیرد فغان تنگیا زنوان خسرو
چو پیدا طلب کرده بلای | فرازش کج جنت اژدهای
جهان جستا زیر منقار بکاهی | که از منقار بوتیمار ماهی
از آن شب بازی عزتیکان را | فغان برداشت همچون سایه دارا
چو او زیر کشید جمشید | که سایه راه زد بر نور خورشید
دو دیده و در کنار آورده را | ز دیو خانه خالی کرد و شه را
صنم بر خویش می لرزید تا دیر | کهی صحبت خنجر گاه شمشیر
همیگفت این چه رفت از حاصران دور | که ظلمت را نقاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند این دود با من | چنین چون زر با کرا آرد سود با من
که بود این دیو چهره لاابالی | که لاحول از جان شیطان خالی
ز جا برخاست آن مهخواره چون | نبان و اشکنه چون کا و رحور
سخن را بر نشاط داد سر جوش | که شیرین را شد آن تلخی فراموش
دلش گرچه از غضب در رنجه صحبت | که چون گیرد ذنب خورشید را دست
و لیکن چون ز رضوان بود پرس احوال | چه بندد تهمت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکر فشان گشت | تلخی زهرخند کرد و بگذشت
همی نشست و سازی نوش میکرد | بلبل چون ساقی جوش میکرد
چو دست از سایه شب باز هر روز | و میدان از چرخ صبح عالم افروز

[illegible]

بسی دیدیم گنجشکی ملخ گیر	که ناگاهش عقابی کرد نخچیر
تذرو ار گور زند منقار در مور	ز باز و چرخ بیند عاقبت زور
برین گونه دران بزم کیانی	بشیرین کاری و شکرفشانی
همه روز آن دو طوطی وش بهشتی	بجوی می روان کردند کشتی

در یافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش و برخوردار تمام یافتن

چو آمد آسمان در مشک بازار	سنان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روستی کرد از جهان دور	ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور
صنم در پردها شد با نازنینان	بخلوت رفت ازان خلوت نشینان
جهان گشت از پی عاشق نوازی	کز آب گل کشد گل را نمازی
همی زد بر خور مشکین کلالی	عجب می شست آبی هم بآبی
چو گرد از گرد صندل سرو را پاک	زبونش باد صندل سود بر خاک
حریرا گون برابر بست	بیکسر چشم بد را راه بربست
نورد بر بنان چون بر گل افکند	کشاد از دور حلقه زرآهنین بند
شکل زیور در خورد شاهان	بهای هر دری دخل سپاهان
بران با لال غمرارای بپوشید	عروسانه از سر تا پای پوشید
ز بر بوی زمرد را ریشت تاب	بدوشش افکند چون پروین بمهتاب
رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد	بیک خنده جهانی پر شکر کرد

[illegible]

بمجلس هر که حاضر میشد از پیش / در آن نظاره غایب میشد از خویش

ملک را کان تماشا دستگه داد / برون شد عقل و جام باده ره داد

اگرچه دیده روشن گشتش از حور / ولی تاریکی آوردش از نور

اشارت کرد سوی کارزال / که از نامحرمان خالی کند جای

بریدند آن همه مرغان دمساز / تذروی ماند بس در چنگل باز

دو عاشق را قرار دل بر افتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد

هوای دل هوس شد عنانگیر / شکیب از سینه بیرون جست از تیر

گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان

نخست آن تشنه آب خنک یاب / دهن را از آب حیوان کرد سیراب

چو فارغ شد ز شهد نوش چون نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش

چنان در بر گرفت آن قامت راست / که نقش پرنیانش از پوست برخاست

خدنگی شد بر آن آهو پی رام / که چون پخته است از ناپخته خام

به تیزی در عقیق الماس پیراند / نهالی در شکاف غنچه میشاند

ز حلقه در دل شب تیر بجست / که گلگونش بجوی شیر بجست

ز جوی شیر یک آن جوی خون بود / روا از فرهاد پرسش کن که چون بود

رهش بر سرمه دان عاج میسبید / ز میلش سرمه دان عاج بشکید

همیشه با مهندس پیکان نیست / یکی را از سبازان میکرد دربست

[illegible]

[illegible]

که از مرموزها را شکر آلود زمین چون آسمان شد گوهرآمود

بریبی گونه ملک را با دل آرام پیا پی دوستانی خورد تا شام

جدا از جلوه نوا آسوده خورشید برآمد ماه نو با جام جمشید

دگر باره بخلوتگاه او بپشند چو ده برگ گل از یک شاخ رستند

برسم دوش با هم تا سحرگاه قران کردند چون خورشید با ماه

سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت سمن بیدار گشت و یاسمن خفت

نواسازان نواها ساز کردند سرود عاشقان آغاز کردند

طرب را بار نو شد روز بازار قدح خندان و ابر بیشم دُر افزار

بدین گونه بعیش و کامرانی بسر بردند خوش خوش زندگانی

همه عمر از طرب سر برنگردند تمنای دگر در سر نکردند

بسی روز از خوشی بودند شادان نمی خفتند شب تا بامدادان

چو وقت آمد هم از مردن برستند و روز زیست شد در خت بستند

زمانه اینچنین بسیار رانده است چنین افسانها بسیار خوانده است

بیا تا نطع غفلت بر نوردیم که ما هم چند گاه افسانه کردیم

مجلس آراستن خسرو با ندیمان که هر ندیم دریائی بود در اخلاق

موج بحر ایشان شد و گوهر سخن پراز مروارید کردن

ملک روزی بعیش و کامرانی نمی میداد داد زندگانی

جوابش داد مرد حکمت اندیش … کز ایشان خوانده‌ام در حکمت خویش

[illegible] جواب

که پیدا شد ز اول عقل اول … بثنی نیتی وصفش مسجل

یکی بر روی وجوب هستی از غیب … دوم امکان که نقد است او در جیب

چو اشرف بود آن وجوبی … ز اشرف اشرفی آمد بجولی

اگر تو نام آن اشرف بدانی … ببین باز گویم عقل ثانی

وزان وصفی که امکان گشت نامش … سپهر اول آمد در خور اشکش

پس از عقل دوم باز از دو بار … وجوبی گشت و امکان فور در تخت

وجوبش باز ز عقل سوم انگیخت … محیط دوم از امکان ز دور بخت

محیطی کت زحل بر ته جنبش … که خوانندش ز پیر دانای دو جنبش

ز عقل سومین بر زاین دو فاست … که امکان و وجوبی شد بهم راست

ز بالا سومین ز نقصان چارم … که ترا بران کیوانش نهی نام

دو وصف آورد عقل چارمین نیز … وجوبی باز و امکان تمیز

وجوبش باز ز عقل پنجمین ساخت … ز امکان چرخ چارم باز برداخت

ششم از زیر و از بالا چهارم … که شد برجیس را رخشنده طارم

بصورت عقل پنجم هم دو ی داشت … که امکان و وجوبی معنوی داشت

ششم عقل از وجوبش زاده شد هم … ز امکان گشت پنجم باغ خرم

کیا شد ذات بی همه اجرام والا
که گاهی زیر بینی گاه بالا

[illegible] جواب

جوابش داد دانای فلک نیز
که در کرد دقیق زاو آن دیده شد تیز

به تحقیق آنچه راز آسمانست
نه بر ما بر همه عالم نهانست

ولی در دل نمایشهای فکری
ز بعضی عقدها بر دست بکرد ل

به ترتیب از فرود عقل اول
چنان گشت از صطرلاب جدول

که هر نه چرخ بر پشت بسیط است
که بر هم تو بتو هر نه محیط است

به هر جنبش نی هیچ ثقلی
ترکیب هر یکی نفسی و عقلی

سراسر هر یکی از نقش پاک است
کز این سرمایه نقش و صفا آب دخا گشت

ز خفت نیز جنبشش را جدا نیست
که آن اوصاف با دو دهوا نیست

وجود از مواد طبع معصوم
که کس را ماده او نیست معلوم

چو بود چار عنصر را درو نام
تو خواصش عنصر خواصش تمام

خود را نیست روشن پیش ازین حال
ز عقل اولین تا عقل فعال

دگر گوید که انجم چیست در دور
ستاره نیست الا پاره نور

وگر خواهد کسی عین الیقینش
بباید رفت بر چرخ برینش

ولی گر دست هر کس را ز دو بیش
نمودار بقدر دانش خویش

یکی سان گفت مانند نگینی
که بستانند بر انگشتری

[illegible]

که گرمی سوی بالاش از آتش است
ز آب اندر فروتری پذیرست

گر از حکمت بپرسی از تو مطلب
بنا بشد عنصر کامل تر از آب

از آن معنی که آتش گرم و والاست
درو گرمی ز جنبشهای بالاست

هوا نیز ار چه از جای صحیح است
چنانکش گفته ام ناقص فسیح است

وگر خاک است نیز از ارجمندی
ز فیض آب دارد بهره مندی

چو فرق آب روشن شد به تمییز
هوا را هم بود از وی بسی چیز

که آب ار نیست نتوان زیستن باز
که یکدم نیز نتوان بی هوا زیست

هر آنچه اول در ترتیب داشت
ز هفت آبا و زین چار امهات است

گروهی دیگر این هر چار زن را
با می و آبی بر دند طن را

بدر کردند نام آتش و باد
با آب و خاک نام مادر افتاد

کزین مادر پدر چون زاد مولود
موالید ثلثه گشت موجود

جواب نکته در شرح موالید
ملک در حسن بازش بگالید

[illegible]

جوابش داد دانای معانی
که هست جمله را قیمت بکانی

کسانی کین سه را بر آن نشستند
نبات و معدن و حیوان شستند

چو در بینیم یک یک را ز بنیاد
ببین فرزند شایسته آدمیزاد

ز قدرت بین که معجوز خیالی
نهاد از جملگی عالم مثالی

[illegible]

[illegible]

خردمند آنکسی باشد که این کرد
هم از راه خرد بتوان تبیین کرد

دگر باره بپرسیدش که جان چیست
وجودش اندرین قالب نشان چیست

جوابش داد مرد زنده دل باز
که دشوارست بی بردن درین راز

گروهی جوهر والاش گفتند
گروهی پرتو بالاش گفتند

گروهی از حدوث آزاد خواندند
گروهی دام گروهی دانه خواندند

گروهی داغ عشقش کرده با خاک
گروهی دیگرش کردند زان پاک

گروهی خود وهش کردند مشکل
که نه خارج نهادندش نه داخل

چو تحقیقش برون بود از مقالت
بامر غیب کردندش حوالت

دگر ره گفت کی کان گنج معانی
بگو تا چیست مرگ و زندگانی

چو جانرا جنبش تن در میان نیست
دمی از رنج جسم زحمت گران نیست

خبر دادش که تا ترتیب داد است
هوا دار نفس بودن حیات است

تن اندر خواب و وهم اندر تک و پوست
چنان داند همی بیننده کین اوست

چو از جذب هوا عاجز شد اندام
حکیم این حال را مردن نهد نام

نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد
شب آن بیند که روز اندیشه دارد

[illegible]

بگفتش کردم از ... [illegible]
چرا چون در تن ... [illegible]
تو باید در ... [illegible] راه امکان
زینجا ... [illegible]
بیکی ... [illegible]
بجان ... [illegible]

دران آینه کز معنی است تصویر | چه میگوئی جهان گنجد بتقدیر
درین بینش که زو بینند بیناست | چو من را بشکنم از وی نه پیداست
که گر آینه صد ره بشکنی خرد | چه گوئی صورتی بیرون توان برد

ترا دیدن سایل

بگفتش کین همه نقش خیالات | بجز مردم کسی را هست در ذات

مرغ زنده جو ...

بگفتا هست دیگر زنده را هم | تصور در قیاس حس فراهم
فرس کو راست آخر در تصور | شب تار آید از هر جا در آخر

ترا دیدن سایل

دگر گفتش که مرغ و ... [illegible] | چو از جا شان ... [illegible] اصل هر چهار
دگر مرغ است چون بخورد دانه | رود نیز از تصور سوی خانه
چرا آن در هوا این بر زمین است | خزنده خود بزیر گل دفین است

مرغ زنده جو ...

بگفتا مرغ کش بالا روائی است | ز هر جا راند رو غالب هوائی است
دگر کو بر زمین رفتار دارد | بعنصر عدل در هر جا ... دارد
خزنده زان طلبکار مغاک است | که غالب در تنش ... خاک است

ترا دیدن سایل

بگفتش جان ... [illegible]
که ... [illegible]
دگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

عبارت را چو آمد سر بپایش
سخن را با نبات افتاد هایش

ملک پرسید کز یک تخم در گل
چرا باشد دو جانب گشت مایل

که شاخش میکشد سر سوی افلاک
به پستی می‌گراید بیخ در خاک

جوابش داد کز ضد عناصر
تزی شد پستی را نشو ظاهر

خلاصه کو لطافت بیش دارد
ببالا اصل میل خویش دارد

دگر هرچه از کثافت هستی
بمرکز می‌گراید سوی پستی

همه عنصر بجوششش کم و بیش
کشش دارند سوی مرکز خویش

دگر گفتا که مولود نباتی
که هست اندر زمینش نشو و اثباتی

چو نقش است اینکه هر تخمی ز هر رنگ
بر سطح سبز رویدی دگر رنگ

جوابش داد کآب آنجا که گنجد
بحکم خاصیت زنگار بندد

کیا از ترکه زنگار نقابست
همه سبزی ز روز نگار آبست

چو یک بیت از نبات اندیشه گفت
سخن گشت از معادن با گهر جفت

ملک پرسید کاحوال سنگبار ...
... ن بیخ و اندر کوه سار ل

[illegible]

دیگر گفت آهن بهر چیست
که از بهر آن است ... چیست
[illegible]
[illegible]

[illegible] سایل

حکیم راستین با شیخ کرد دیر — بخاری در زمین در بیخ و در سیر
چو گل با هم مخزن از جا و بید — شود سخت از هوا و تاب خورشید
صدایت چون بگل گشت آشکارا — تنفس هاش سنگ خواه و خواه جا

[illegible] جوابی

دگر گفتش که خود این هست روشن — که از خورشید شد گوهر معدن
بگو کان سرخ و زرد از چگونه است — که رنگی هر یکی دیگر نمونه است

[illegible] سایل

جوابش داد کان از تاب مهر است — که آن از اختر یکان سپهر است
بزردی نیز زان آتش توست — بپاران زر ناب و زر نابوست
دگر پهلوی خورشید لعل هست — از او نیز آن گهر را نور هست
هران رنگی کزان اختر دید کار — دران گوهر همی گردد پدیدار

[illegible] جوابی

دگر گفتا که چون گشت این مقرر — که نرخ آهن است از دون تر از زر
چرا ز آهن چه زر بیش باشد — بقیمت زر ز آهن بیش باشد

[illegible] سایل

بگفتا زر بذات خویش بالعین — متاع زیور است و مایه زین

[illegible]
[illegible]

نیوشنده ز طبع دانش انگیز / جوابی باز دادش حکمت آمیز

که این قطره که این تخم از خورش یافت / درون استخوانها پرورش یافت

چو تخم استخوانست این در ازام / بناچار استخوان گردد سرانجام

[illegible] سایل

دگر چیزی که گوشش خوانی و برست / تنه و خرد اندر را اگر ما در آست

بپرسیدش که پر گو خواب چه بود / نمودار روی از هر باب چه بود

جواب [illegible] جوانی

چو بیداران جوابش داد دانا / که ای راحت به بیداری توانا

خیال خواب کز وی دیده خالیست / تصرفهای نیروی خیالیست

نمودار گری بینیم در خواب / خیال خاطرست اندر تک و تاب

نه بیداری که در دهر آدمی زاد / زری در چین و دو زمین بغداد

تواند بر فلک پرواز کردن / دگر زیر زمین در باز کردن

چو در خواب از عمل میماند اندام / غبار کالبد میگیرد آرام

ز قالب میدهد نیروی جانی / تجلی میکند مطلق عنانی

چو جان ز اجنبش تن در میان نیست / وی از زیر چنین رفتن گران نیست

تن اندر خواب و هم اندر تک و پوست / جهان داند همین بیننده گان اوست

نه بینی کانکه فکرت پیشه دارد / شب آن بیند که در اندیشه دارد

[illegible]

بجست و کفتش اکه کردی آزاد / کر ابتدای درخت سخت بنیاد
اسیر ازادی خود را بنا چار / دران نو رسته همت کردکار
چو با در کل و روزی بنجون بیخ / در آید بادی و بر کندش از بیخ
اگر همت ببدکیرد تباسی / کز نداز د و بر بحکم بر اساسی
پس آن بهتر که شه بنود کمکیر / بر ان آهو که سلطان نان زند تیر
چو شه باشد نکو خواه همه چیز / همه چیزش نکو خواهی کند نیز
جهان قبله بپ زد / مخالف با مخالف در نسازد
چو سلطان ظلم را دامن کند جست / شود آسوده کیها را نبایست
شبانی کند ریش / در آرد کو سپند اندازه بیش
دگر جرم است کار پادشاهان / به پنیش با پس ملک از کینه خواهان
بزرگان بود از دو نیکخواه / نکو خواه اندک و بد خواه بسیار
یکی تن را که صد نیر روال است / بود هر صد نکوخواه این محال است
اگر چه باشدش یک خانه زاد دوست / یکی دشمن ز ان جمله در پوست
زمین گر چه سراسر لاله زار است / برهنه با سر و بر وی گذار است
زند دانکس رها نماید بخویش / کز نه پیدا از خود و از سایه خویش
دگر عفوست رسم ملک دار / بهنگام سیاست بردباری
نک باید که او غصه راز بر / بود در تیر خشمی کند شمشیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درستی را همو داند بجستی / کزو دارد درستیها درستی
کسی کو کار ساز این عمارت است / سخن در کار او گستاخ کار است
درستی را همو داند بجستی / کزو دارد درستیها درستی
نظر بر کند زین ره پیش سازیم / خوشی را شفیع خویش سازیم
ندیم کاردان زینسان بدین روز / بدانش بود دشته را حکمت آموز
کز تا زان کیمیای روشن و پاک / بدست آورد شرح گنج خطناک
بدانا گفت کز حکمت بسینه / نهان کردم خزینه بر خزینه
کنون کان بکارم ره نمائی / که دستورم بود در پادشاهی
بزرگ امید گفت ای دادگر شاه / ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت نیست نزدیکتر کس / همان دولت صلاح آموز تو بس
کسی کو بخت یار است در هر بند / بسودا سود خود جستان بزو بند
چو تو هم خود بکار ملک فردی / چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نفس بر طاوس کرده / بدانش پیش بطلیموس کردن
چو بر دریا ببارد ابر چالاک / فرو افتد بخنده برق بر خاک
چو دستور تو فیض آسمانیست / نصیحت کردنت نه کاردانیست
ولی چون مینمائی جست و جویم / که در پیش آنچه میدانم بگویم
هوادار کرمی کنجد بویم / هوا خواهی نباشد گر نبویم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزرگ امید چون زین نکته چند	امید خسرو شه را داد پیوند
شه از بخشش بزرگ امید کردش	به در و خرقه چون خورشید کردش
ز دانش یافت اقبال ارجمندی	فزون شد زانچه بودش هوشمندی
از آنگه بار گفتن را حلاوت	نهاد اندر ترازوی عدالت

داستان سنگ روی شیرویه با پدر و بردن لشکر را و گرفتن خسرو و در بستن در ازدادن او و دریافتن خسرو و آن برسته را و از تخته بند در قصر برون جستن و به زنجیر در باغ تعلق کردن و در شاه شیرویه بنشستن الم زان افتادن

درین فرخنده باغ از هیبت و ناز	نوا زین گونه زد مرغ خوش آواز
که چون خسرو ز بخت از رگ گوش	در آورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیرین همی خورد	ز شیرین عیش با شیرین همی کرد
جهان گشت از وصال خرم و شاد	که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد
یکی می با حریف نیک بختش	فزون بود از هزاران تاج و تختش
ز ابس عشرت غم شاهی نبودش	چه شاهی کز خود آگاهی نبودش
از آن سیلاب می گاه رستخیز	خلل زد و هنت در بنیاد پرویز
اگرچه باده گوبال بند راست	ملک را آن قدر بر سر کمر بست
مبین از شه همی شمشیرگیری	که آن مستی بود نی شیرگیری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که ابلهواری تو هم تا چند کاهست | که دولت بی سر و سر بی کلاهست

نه تنها سر کند صاحب کلاهی | نه سر تاج داند کرد شاهی

چو شه بنود سپه را کار فرمای | نماند مملکت را پایه بر پای

شبانی گرچه خسرو سربلندست | ولی خواب تن آسانش ناپسندست

شبان کآهنگ خفتن شد صوابش | صدای گرگ باشد بانگ خوابش

بود تا ایستاده پایهٔ سرو | بخسپد هر گلی در سایهٔ سرو

چو سرو از پای در خواب آید از بش | بجنبانند بر آتش درآرش

نوای گوهر کهنستی کو هرنگ | گرای گوهری در افسر ملک

ز چندین دوده خسرو در آفاق | تو ای روشن چراغی زیبه طاق

چرا گفت می خاری برآرزم | چو طفلان گاه پستین خانه بندد آرام

اگر مرزه بیاراری ره ایبک | وگر افسر نهی بسم الله ایبک

بگو تا دل کنم ایمن ز کارت | کز این هر دو کدامست اختیارت

چو دولت بر تو می آید ز هر جای | باستقبال دولت پیش نه پای

چو در روزی نباشد خوردنی زود | پشیمانی خوری کی دارد سود

بجدار بر تمالی آستین نیز | برو دامنه بدندان گیر و بگریز

ز شیرین یاد داشت شیرویه تلخ | گر آن از بزرگان نیست فرخ

چو سر برجاست چون گردم کله پوش | کله را باز بر سر نه نه بر دوش

[illegible]

بهشتی در فراخی میل در میل
کشیده کوثرش در چشم بد میل

ز انبوهی درختان شاخ در شاخ
عمارتهای عالی کاخ در کاخ

کسی اندر روش پی سپر دی
ره پروان شدن پر و نبردی

ملک بنهاده تری در شد ودانی باغ
شد آن شاهین بمهمان خانه زاغ

هنوز او در جهان ناکرده آرام
گراز مرغابیان بر شد بر و بام

بزرگان ز آفاق نیک رای
رسیدند از هر مهال سرای

ز هر ملت در هر مهاره بزدند
بزنهار حرم داران سپردند

گره بر سکه حسن و نهادند
بهر گنجینه مهر نو نهادند

همی گفتند با شه کار داریم
دگر پیر سخن بسیار داریم

بسی جستند در ایوان و در طاق
بنو اندر شبستان شمع آفاق

چو شیر ز نیاید پیش شمشیر
بشیرویه شدند از بیشه شیر

که وه ز اتفاق نیک خواهی
نشانندش بتخت پادشاهی

ز هر جانب نثار گشت باران
سزای تاج و تخت تاجداران

زمانه دیر شد کین میه دارد
لشکرگزین بستاندند داور اسپارد

گراد اوار ز داین چرخ نیلی
گرفتند باز در آخر بسیلی

چه دانستند رب آدمی زاد
که کرد و از متاع عاریت شاد

[illegible]

بکوشش چون فریدون و کم نباید — خوش آن کز هر دو روئیش نام باید
چو یابد بخت و بهره دور سختی — دو بخت آرزو باشد بسختی
خردمندان بود کز ترک تدبیر — زاسر بوید باستقبال تقدیر
بهر فعلی که کوشد نیک و بد را — نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسرو که عادل پادشاه است — رهی را هم بدر رسم دنیا است
چو شد سر سخن با راستی جفت — حدیث راست نتوان باید گفت
فرامش کرده یا باشد یاد — که با زاینده خوشبخت جاباد
چو تو خواهی پدر خوردی بناچیز — مرا معذور دار از خویشتن نیز
چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه — بنومیدی برآورد از جگر آه
بگریه گفت کاری همچنین است — جهان با سرد مهران گرم کین است
اگر من بر پدر افسوس خوردم — سزای خویش دیدم آنچه کردم
چو تو بر عمر گشادی پرده خویش — تو هم بینی سزای کرده خویش
رضا دادم بتقدیر الهی — بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
چو بر شیرویه رفت این پاسخ دو — بر آن دشنه را در دل فرو خورد
اگرچه پیش دو ربائی دیگر بود — از آن سرد آنشر چون نیم سر بود
همانا خسرو اندر عهد شاهی — یکی را گشته بود از بیگناهی
بسر بردان سیاست کرده را جمله — یکی زان کینه جوئی ناخردمند

[illegible]

بهشتی درفشی میل در میل
کشیده کوشکش در چشم بد میل

ز انبوهی درختان شاخ در شاخ
عمارتهای عالی کاخ در کاخ

کسی اندر روش پی سپردی
ره بیرون شدن بیرون نبردی

مگس بنا ه تری در شد در این باغ
شد آن شاهین بمهمان خانهٔ زاغ

هنوز او در چمن ناکرده آرام
کراز مرغابیان بر شد بر و بام

بزرگان ز اتفاق نیک رای
رسیدند از همه عالی سرای

ز حرمت در حرم هاره بزدند
بزنهار حرم داران سپردند

کره بر پیکه خسرو نهادند
بهر گنجینه مهر نو نهادند

همی گفتند با شه کار داریم
وگر پرسد سخن بسیار داریم

بسی جستند در ایوان و در طاق
بنو اندر شبستان شمع آفاق

چو شیر ز نیامد پیش شمشیر
بشرویه شدند از بیشهٔ شیر

که وه ز اتفاق نیک خواهی
نشاندندش به تخت پادشاهی

ز هر جانب نثار گشت باران
سزای تاج و تخت تاجداران

زمانه دیر شد کین پیشه دارد
ملک زین بستاند داور اسپارد

کرا داد ار زد این چرخ نیلی
گر آنستد باز در آخر بسیلی

چه دانستند یارب آدمیزاد
که کردد از متاع عاریت شاد

خراب شد تا باغبان در باغ خسرو و طلحه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بکوشش چون فزودن و کم نباید | خوش آن کز هر دو در وی نیامد
چو باید بخت و هر دو رنجی | دو بخت آرزو باشد به سنجی
خردمندان بود کز ترک تدبیر | رسا سر بود با استقبال تقدیر
بهر فعلی که کوشد نیک و بد را | نظر دارد جزای فعل خود را
جهان جستن که عادل را نبایست | رهی را هم بدربستن نبایست
چو شد سر سخن با راستی جفت | حدیث راست نتوان باز گفت
فراموش کرده یا باشدت یاد | که با زاینده خویشت جهاباد
چو تو جوان پدر خوردی بناچیز | مرا معذور دار از خویشتن تیز
چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه | نومیدی بر آورد از جگر آه
بگریه گفت کاری هیچ نیست | جهان با سرد مهران گرم کین است
اگر من بر پدر افسوس خوردم | سزای خویش دیدم آنچه کردم
چو تو بر مرگ شادی بردهٔ خویش | تو هم بینی سزای کردهٔ خویش
رضا دادم بتقدیر الهی | بکن بسم الله آنچه هر چه خواهی
چو بر شیرویه رفت این پاسخ از دو | به رآن دشنه را در دل فرو خورد
اگر چه شد دو ربائی دو جگر بود | از آن سرد آمد چون باهم بسر بود
همه تا خسرو اندر عهد شاهی | یکی را کشته بود از بیگناهی
بسر برد آن سیاست کرده را جبار | یکی زان کینه جوئی ناخردمند

[illegible]

[illegible]

بلوح خاک تعلیم وفا را ‏ ‏ زخون خود نبشت آن ماجرا را

خبر بردند بر شه و زین حال ‏ ‏ ندید اقبال خود را فرخ آن فال

ز بیم بدسگالان مجلس آراست ‏ ‏ طرب کرد و نثار افکند و صهباست

چو گل با دوستان خندید پیدا ‏ ‏ نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو قرابه ز گریه پر ز خون بود ‏ ‏ دهن پر خنده و دل پر ز خون بود

بنجاهان گفت تا زان سوی گور نهند ‏ ‏ دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یک لحد دو سرو چالاک ‏ ‏ نهند اندر فراش خانهٔ خاک

بدارند اندر آن مشهد تعجیل ‏ ‏ حرم جای شهیدان همین دو بسمل

دو بیدند آن همه فرمان بران بود ‏ ‏ چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بجا با خویش هم آغوش ‏ ‏ یکی کردند و پوشیدند سرپوش

برآوردند عالی گنبد خوش ‏ ‏ بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک کو گنبد از نگار خورد است ‏ ‏ چنین گنبد که تا چند گرد است

شنیدی گنبد بهرام را نام ‏ ‏ کنون هیچ از زیر گنبد بگو ز بهرام

بلکی همچو مرگ اندر نیاگوش ‏ ‏ پس انگه غافلان در خواب خرگوش

خلاصی نی و هر دم در بلاییم ‏ ‏ که در گرد آفت و ما در میانیم

چو اندر رخنهٔ کرم او فتد مور ‏ ‏ شود تفسیده هر سو کاو رود شور

تن ما کاندرین طوفان مهیاست ‏ ‏ سفال خام در گرداب دریاست

سکندر که آب حیوانش هوس برد / چو وقت مردن آمد در هوس مرد
بره گیش درهای گردنی / سلیمانان باد آورد پیسنی
همان مرده که دارد بر دهان تند / بجا موئی همی کوبد بتر آید
گدا کش کاسه گل بهر آب است / چو بینی کاسه او زافتابست
کلالی کو کند بازیچه سازی / مدان بازیچه او را بیازی
چو مردم سازد از گل هیچ بتمیز / که مردم بوده باشد پیش ازین نیز
تو دل را گوش ساز و پند بشنو / که نتوانی شنید آن پند ازین گوش
چه پنداری است یار باد می زاد / دمی در شیشه صد ساله بنیاد
دم مردم که در دست آوند جانست / چو در بینیم بادی بی نشانست
اگر صد سال بر لب های انگشت / زدم چرخ نتوان یافت درست
چو با دست آن حیات سست بنیاد / خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو سست است این بناکاندر وجود است / دکان ایوان زگل کردن چه سود است
رواقی را چه باید ساخت عالی / که خواهد ماند از سازنده خالی
بگو کیوان کسری تا کنون هست / چو کسری رفت کو در خاک بنشست
نماند جان بتن پوشیده جاوید / چو جان سوی فلک شد جسم خور شد
چراغ از بهر جان دزد داغ است / بگو گردون که دزد با چراغ است
بقای نیست چون در هیچ چیزی / همه ملک جهان نرزد بپشیزی

[illegible]

عطارد را قلم بر روی بشکستند
ملایک بر جبینش نقش بستند

نشاید گفت سحرش هم ترازو
که حرز جان شد و تعویذ بازو

ولی چه سود چندین نکته گفتن
گهر سنجیدن و یاقوت سفتن

که مشتی مهره چین اندر کمین اند
که در چینند و انگه مهره چینند

مبادا کاید این طوطی بگفتار
که بربایند زاغانش بمنقار

مرا اقبال داد این مژده بخت
زدم اندیشه را بالاستان تخت

بپاسخ شکر حق کردم زبانرا
که ای نامت حلاوت داده جانرا

بگفتن نیست چندین آرزویم
ولی چون با زمی پرسی بگویم

خدایم داد چندانی خزینه
که دریا زو بود یک آبگینه

اگر صد سپاس ان گردانند دولاب
چه کم گردد ز دریا قطره آب

زمانی ناورآید هرکه داند
بدزدد زان چیزها که بردن بتواند

ببر زین خانه رختم جمله ای مرد
که رخت خود حلالت کردم ای دزد

بیک نخستین ای همدم حلال است
و گر دشنام گوئی هم حلال است

واگر زین گم کنی گیتی ان گوهرست
حریفی از سخن غماز بنشست

جوانند که گهری بر دست دزد و بیش
همان گوهر کند غمازی خویش

جو سک دزد زدیکی خواجه ای
سیه روئی دهد بر روی گواهی

بود خورشید را جای چه تمود
زگنج بیوه زنان کی گنج آن نور

[illegible]

[illegible]

هر جا که رو باید جا بگیرد | که بشنید بر مرا گرد عنان گیر
نظامی کاب حیوان ریخت در حرف | همه عمرش در آن سرمایه شد صرف
جهان در جستهٔ داد اندیشه را باط | که در سبع شدادش بست بنیاد
دلم دیریست کین سودا بسر داشت | که گل چینم ز باغی کو گذر یافت
ولی ترسیدم از گل خندهٔ باغ | که رقص کبک از خندهٔ زاغ
کمینه‌تر نابود با کاو بلبلی | کند چون بوم بلبل بازیسلی
فراغ دل هم از صد یکی بود | هوس پیدا و فرصت اندکی بود
چو بازار تمنا گرم تر گشت | دلم را اندیشه‌ای از زرم تر گشت
بیا تا بربستم وجستم برازی | ز بازوی توکل دستیاری
بر بنای ابجد که طفلان اکنی انشاد کنند | مثالی بستم از تعلیم استاد
گرفته شیرین بخوانی بار رهست | وگر جانا نبست بارش گالید هست
کرم فرصت دهد زین بیش خداوند | کنم حلوای او را تا شه زین قند
کشادا و پنج گنج از کیسه خویش | بدان پنج آرایم پنجه خویش
فرو گویم بشیرین تر زبانی | بعرض داستان داستانی
که تا گوید مرا عقل گرامی | زهی شاگرد شایسته نظامی
نخست از پردهٔ این صبح سوزم | نمود از مطلع انوار نو رم
پس از کلکم چکید این بیت نو | که نامش داشتم شیرین خسرو

نسخه لیلی مجنون من تصنیف حضرت امیر خسرو رضی الله عنه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای داده بدل خزینهٔ راز	عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده کشای دوربینان	سرمایه ده تهی نشینان
ای کش زده دانش خردمند	فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بیهوش
ای حکمت تو بام مطلق	عالم ز دو حرف برده مستوق
ای جلوه گر بهار خندان	بینا کن چشم ارجمندان
ای کرده ز گنج خانه راز	بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی	بر ما بکلید آسمانی
ای قدرت تو نگیره دستی	از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح	مرهم نه سینهای مجروح
ای جان نهنده فگنده تو	هرکس که بجز تو بندهٔ تو
ای چار بساط و سعت آرده	بر هفت عروس وقف کرده
ای نور ده چراغ عالم	مردم کن آدمی ز آدم

در محکمهٔ قضا بپیچ
کرده قلم تو حرف رانی
در تختهٔ ادرک و زندگانی
حرف تو بنامهٔ الهی

[illegible]

با تو نه سخن رفیع سازم / نادانی خود شفیع سازم
داننده تویی بهرچه رازست / سازنده تویی بهرچه سازست
از بود تو هرچه بود دارد / از تو رقم وجود دارد
وآنچه عدمست نامش آن نیز / از حکمت تست مانده ناچیز
بود همه گشت از تو موجود / حکم تو روان ببود و نابود
چون حکم تو کرد آشکارا / کس را بچرا و چون چه یارا
باریکی حکمتت که داند / گر کس بکمن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابیست / از صنع تو در وی آشنائیست
از امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام / پیرایهٔ صبح و زیور شام
از صنع تو گشت گوهرین چهر / یاقوت مه و زبرجدین مهر
گردی بازل تمام کاری / گر هیچ کست نبود یاری
عاجز نه ز اساس هر ساز / نی یا طلب کنی نه انباز
شرکت نبود بملک و راهی / خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تویی آن دگر که باشند / منعم تویی آن دگر چه باشند
جز تو که نهد بجیب امید / دریوزهٔ مفلسان جاوید
کاری که خرد صلاح آن جست / موقوف بکارسازی تست

[illegible]

[illegible]

درگلشن قدس کن نهالم / مگذار بگلخن وبالم

گنجی که تو کرده‌ای نثارش / هم خود بکرم نگاهدارش

دزدان چه درین خزانه گم نیست / چون بدرقه عون تست غم نیست

آن بخشش کز توام دهد یاد / وان ده که براه تو توان داد

گر تر کنی از نمی دهانم / بگشایی بشکر آن زبانم

این داده نگاهدار با من / ناداده نیاز کن بدامن

شکر تو که بهره کام نو زیست / مفتاح خزینهای روزیست

تا جان بودم امیدوارم / کز شکر تو دل تهی ندارم

خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانمت ستودن

هم تو دل پاک ده زبان هم / در مدحت خویش بلکه جان هم

تا گوید ذکر تو تمیزم / تنها نه زبان که جان و تن نیز

نه گر ندهی بهیچ سانم / آن جان که بجویش زنده مانم

جانیم ده از خزینهٔ خویش / کم زنده کند بتو نه از خویش

آن چشم ده که پیش بیند / عفو تو ز جرم خویش بیند

توفیقم ده ولی بکاری / کز فضل تو باشدش شماری

نومید مران بروی خویشم / دلشاد کن از امید بیشم

آنجا بر ده که بایدم هم / در پی ده اصلاح کار با هم

[illegible]

در حجلهٔ قدس بخشش جا یم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی	کاندر تو رسم دگر تو دانی
در قربت حضرت مقدس	پیغمبر پاک رهبرم بس

نعت خاتم الانبیا که بر لوح محفوظ نگین را ستین
اوست و کلام الله نقش نگین است زین الله
خاتمة الامور بالسعاده

شاه رسل و شفیع مرسل	خورشید پسین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش	هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی	خوانندهٔ تختهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت	طغرای صحیفهٔ جلالت
مجموعه گشای پردهٔ غیب	گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور	رز نور دو جهان نشانه منشور
سرکوب مخالفان ابتر	تن پوش برهنگان محشر
گنج کن کیمیای عالم	پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز	زد جمله رسل دو حرف آموز
یاسین ز دهانش در فشانده	طاهاش و ان یکاد خوانده
نون و القلمش ز حق تعالی	چتری ز بر ستون و الا

آن شاه سوار آسمان گرد / آهنگ بگشت آسمان کرد

اول ز سرای ام‌هانی / شد محرم کعبهٔ یمانی

پس راه از زابروی مقوس / محراب بقبلهٔ مقدس

در قبله شده بعقد بنشست / تحریمه بقبلهٔ سما بست

برداشت ازین خرابه محمل / در منزل ماه کرد منزل

زانجا بعطارد آمد آری / بنشست بدو بیس عماری

زانجا بسر بلندی بخت / شد تخت نشین بسوسن تخت

زانجا که رسید بر چهارم / شد خواجهٔ آن خجسته طارم

زانجا چو زبر کشید رایت / شد والی پنجمین ولایت

زانجا چو بلند بار گشت / شهباز ششم شکارگه گشت

زانجا چو نمود پیشه جهد / شد مهدی خاص هفتمین مهد

زانجا چو شد آن طرف روانه / شد خازن هشتمین خزانه

زانجا بپرید بر نهم بام / وازاد شد از شکنج نه دام

بازار جهت گذاشت برجای / بنهاد بنطع بی جهت پای

سر زان سوی کاینات بر کرد / ملک ازل و ابد نظر کرد

بست از دو دو ال بند نعلین / شه بند عرض بقاب قوسین

دید آنچه عبارتش نسنجد / در حوصلهٔ خرد نگنجد

خسرو ز چنین اساس محکم | چون معتکفان کعبه بیغم
چون گوهر مدح خواجه سفتم | از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی | ریزم بسر جنید ثانی

مدح شیخ الطریقه نظام الحق و الحقیقه محمد که عیسی
آخر الزمانی فرستاد و تا دم جان بخشش او اسلام محمدی را زنده کرد اند

قطب زمن و پناه ایمان | سر جملهٔ جملهٔ کریمان
در شرع نظام دین احمد | یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ فقر بادشاهی | در عالم دل جهان پناهی
برده ز کلیم برده رایت | سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج | شاهان شه نجا کپای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانی | بر چرخ ز دولت آستانی
در پردهٔ غیب محرم راز | و ز رازنه سپهر کیسه پرداز
بر عالم وحدت ایستاده | بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده | در بادیهٔ بندگی رسیده
بیناتر جمله پاک بینان | بیدارترین شب نشینان
هر شب که رود برین کمر بام | بر فرق فرشتگان زند گام
در پیش روند جمله مشتاق | گویند بعرشکم علی الشاق

[illegible]

دولت چرسی زدا ستانش | گردون صفتی ز آستانش
رسمش ببر ... فرازی | فادرکشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر | سهمش بدل زبون کشان تیر
خلقی بحمایتش زن و مرد | از ظل خدای سایه پرورد
برتر جهت جهان مقامش | وز صد جهت گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او | معراج ستاره بر در او
شیران سیاه بارگاهش | بر بام فلک کشا راهش
اندیشه کم اندرون صدرش | ز اندیشه برون و بس قدرش
در داشتن جهان همه کار | بازو رشن راز و دست کوتاه
ز آنکه که فکند نطع شاهان | بنشست بعذر دادخواهان
گر روی ترش کند به تندی | دندان فلک فتد ز کندی
هر تیغ که هست در دهر | برید همه بحرص قهر
تا صرصر او خس از زمین رفت | هر فتنه که بود در جهان خفت
آهو بزمانش بی تظلم | پیشانی شیر خاره از سم
پیلان بدرش به پیش پشنی | رفته ره مورچه به پستی
هنگام عطا گر فتند در چنگ | زر داد بخاک چرخ را سنگ
بذلش که درون جهان نگنجد | در حوصلهٔ گمان نگنجد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آراسته مهد نه سریرش | نون والقلمش کمان تیرش
بادا بنشاط جاودانه | در سایه تیغ او زمانه

ای روی تو آفتاب جاوید | وی رای تو تب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی | همسایه بسایه الهی
تا روی تو تخت جم گرفته | ملک عرب و عجم گرفته
خاک در او بروشنائی | معروف بشغل توتیائی
عهدش بدل بزرگ حالان | چون عید بطبع خورد سالان
نام تو کلید تنگی حال | مدح تو فسون جزیه مال
در مشت تو جمله نقد هستی | احسنت زهی فراغ دستی
ابری که جهان فراخ دستست | با کرمت تو تنگ دستست
دست تو بکرم ضمان روزی | عالم بتو میهمان روزی
هر نغمه تو در زمانه | منصوبه کشی جاودانه
رمزی ز تو هشته بخشش گنج | تصنیف محاسبان شطرنج
نزد خرد نهایت اندیش | زان بیشتری که گویمت بیش
من مدحت تو به پیش خوانم | بی قیمت بیت خویش خوانم
آن نادره کش بها نباشد | قیمت کنمش روا نباشد

[illegible]

[illegible]

اسپی که بخانه خانه گردد | مستوجب تازیانه گردد
انخواجه که کاهلی است خویش | کامل تر از وست ارز ویش
جان کن که غرض بجنگ یابی | کان کن که گهر بسنگ یابی
تا چه نه همند کی دهد نم | تازه نه روند کی شود کم
بیکن مکن آن تفکر خام | کز نامه بد بوی نکونام
بحث طبقی بغیر تاوان | نقد اندک و چاشنی فراوان
بتوان حمی از شراب خوردن | نتوان دو شرابه آب خوردن
خواهی که به از بهشت گشاید | خورسند مشو هر چه زاید
زاندیشه دقیقه نغز خیزد | وز نجتن ارد معز خیزد
بالایش تند تیره یابی | رخساره بناشد از صفایش
کان کن که گرفت تیشه در چنگ | خشنود چگونه گردد از سنگ
هر که که علم شدی بکاری | در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شو فسانه | نی از حشوات پیکرانه
یک دانه و نارنجه در کام | بهتر ز هزار آبی خام
یکشاخ که میوه دهد تر | بهتر ز هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوا و دلکش | بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه ذوق | بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق

سنجیدن سایه ور ترازو — پیکار ترازو دست و بازو

گر با تک راه چو گزینی پای — گر کج خورد گر بیزد از جای

در راه چو بکوره کم کند کس — در یوزه کند که بس کند بس

آن دیو بود که خار با خار — کاری طلبد به بهره کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان — بستند ز بهر کار پیمان

چون در عمل دگر نشد دست — کردند همان کشیده را بست

فرمان ده کار کاروان بود — بر مردم دیو کامران بود

چون دید که دیو بند از کار — از بیکاری چو مردم کار

فرمود که هر دو تن مهیا — پویند سبک بدشت و دریا

این ریگ برون در آب ریزد — او ناریزه در سراب ریزد

چندانکه رجیل سر گردون — هامون شود آب آب هامون

دیوان بچنان دراز کار — ماندند دراز روز کار

تا بود حیات می فشردند — و آخر بهمان شکنج مردند

گاهی رنج تن عقوبت انگیخت — رنجیده شود چو نازک از رنج

مقصود من ازین حکایت آنست — کاندیشه بی غرض زیانست

ناگفته به آنچه کس نگوید — ناگشته به آنچه بر نروید

زانگونه کنش بسینها خاص | کش در دل و جان نهند زاخلاص
وانچه ز رقم گناه بینی | کز وی رقم سیاه بینی
امید که گاه ناامیدی | بخشی سیه مرا سپیدی
چون یافت دلم امیدواری | ای خامه بیار تا چه داری

ای چارده ماه زرکانی | هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که نداری از خرد ساز | می پرورد زمانه در ناز
امید که چون شوی خردمند | خالی نکنی درونه زین پند
از چارده بگذرد چو سالت | گردد مه چارده جمالت
بر نکته عقل دست سائی | بر گنج گهر گره گشائی
در جیب زدن خرد شوی راست | دانی جیب وجود زجانب راست
داننده شوی ز کاردانی | بر سر صحیفه معانی
خواهی که دولت نماید آن نور | اندر زمین از خرد مکن دور
پیوند هنر طلب چو مردان | ورنی ز هنران عنان بگردان
خضر ازلی آن نهاد نام | گشت عمر ابد بود سرانجام
لیکن نبود حیات جاوید | تا سر نکشی بماه و خورشید
وانراست براوج آسمان سر | کز جوهر علم یافت افسر

حرفی که ازو دلی گشاید — از هر قلمی برون نباید
زیبا نه بهر زبان توان گفت — یاقوت نگار چون توان سفت
ور بر دهدت درخت قدرت — و آوازه چو من شود بلندت
زان میوه که افکند بدامان — تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمده خود یکی است در کف — بدهی ندهی نخواهدت رفت
ماری که ازان که از تو چیند — آلوده شود نیاز مندی
چون مرد بگرد مردمی گرد — نی همچو بخیل با جوانمرد
گرچه زرت از عدد بود بیش — درویش نیاز باش درویش
صد سر برد آسمان به شمشیر — تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا دوانند — یک جو بهزار جان ستانند
نقدی که رهاش بدین گزندست — بی رنج دهی گذر که چندست
خواهی که بهتری زنی چنگ — درویزه کهتران مکن تنگ
سنجیده دهد جواب یاران را — رنجیده شوند دانه خواران را
آنکه که دهد قراضه بی رنج — بهتر ز محاسب درم سنج
مستی چو کرم بود حلالست — در باده نمک زنی حلالست
گر با تو زند فقیر جان باز — درپیش خود از درم بساز
کانرا که بکیسه نیست چیزی — خود را کشد از پی پشیزی

نشتر که بزخم خون فشانست | از بهر صلاح ناتوانست
آزار مجو چو سینه سوزی | کازرده شوی تو نیز روزی
ناخن که سر خراش دارد | بر بندش چو سر برآرد
آتش که بظلم گشت خویش | سیری نبود بهیچ رویش
شمشیر که کار اوست آزار | باشد به نیام سرنگونسار
آزار کسی طلب همیشه | کازردن خلق کرد پیشه
ناکس که خراش جون خسان کرد | با او آن کن که ناکسان کرد
گر دست رسد به بدفعالی | رحمت نکنی بهیچ حالی
رندی که خورد بیاز زر و مشت | در حال بکشت بایدش کشت
بر خویشتن آنکه او نبخشود | بخشودن او خرد نفرمود
باد اشک که تن بزرگ کند ریش | داغی بنهش تا برد نیش
مستی که زحد جهد ببازی | آن به که رسن بدو نبازی
کوری که رود بکشت گلزار | هان تا نکشی گرش خلد خار
آنرا که سزای تیغ باشد | رحمت کیش دریغ باشد
با آنکه بود جهان پر از دود | ایمن منشین که خصم در بوست
در جنبش جا نگهدار | بر خار چو موم پا نگهدار
باری چو کلنگ دار بر جای | پاس سر خویشتن بجای

خواهی که نگردی آرزومند / می باش بهرچه هست خورسند
بویان حریص روی زردست / خورسندی دل صلاح مردست
مردم چو ز زر عنان بتابد / همت شرف کمال یابد
این سرخ کلکی که خون‌فشانست / سرخیش ز خون سرکشانست
ایمن بود از شکنجه درویش / زر هرچه که بیشتر بلا بیش
کشتی چو بسروری کله‌دار / شو ساخته خدنگ خونخوار
ور نیز شوی دو زیر مقبل / از زخم زبان سلیش غافل
ناوک زنی و گره‌کشایی / ترکانه ز موکره کشایی

مردانه که کار مرد ورزد / آن به که ز بیم جان نلرزد
گیرم ز عدو عنان بتابد / از مرگ کجا خلاص یابد
از بیش ملامت کرم خیزی / مردن بتقضات چون گریزی
کار نظرست پیش دیدن / نتوان بتقضای خویش دیدن
جون از دگری کسی کند خواست / کو از سر خون خویش برخاست
تا دل بقرار خویش باشد / شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج / دشمن بصلاح نیست محتاج
بی دهشت اگر بزرم رانی / هم بازرهی و هم رهانی
ور بازروی دل نباشد شکست / هم سر بفدا کنی و هم رخت

هر روز چراغ پارسائی — کور است سری بروشنائی
خواهی که روی بکرخ گردان — مگذار عنان نیکمردان
با دونسبان نشین چو خار — در صحبت گل شوی بهاری
گرچه ند بار ز کنید عود — بوئی رسدت ز یاری مرد
با هر که نه دولتیست منشین — گز سر که نگشت کام شیرین
عطار اگرچه تند خوی است — مشکین بنسیم تازه‌رویی است
شمعی که بود ز روشنی دور — ننهد بچراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که بخشند — فرستی دو سه را سوی خداوند
مردار جهان چو در پذیری — مردارکشی بود امیری
دولت بود آنکه دلفروزی — وز ترک امل کلاه دوزی
در دامن همتی زنی دست — تا هست شوی بعالم هست
ور میطلبی از آنچه دور است — هم نقد بود ولی حضوری
دانی که بخاطر هوسناک — هر کس نرسد بعالم پاک
گر داعیهٔ رسد الهی — تو خود بجز او دگر نخواهی
وز غیب رهی دگر گشاید — اندر ز رحمت چه رهنماید
با این همه زحمت و جوئی — کاهل نشوی بهیچ روئی
خواهی شرف بزرگواری — می کوش بهمتی که داری

آورد جوان دولت اندیش / شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت از سببی دگر ندارم / این هر دو بس است کلید کارم
آنکه این دو هنر بدست دارد / سنگ نیست که هرچه هست دارد
انگند چو همت بلندم / برکنگرهٔ هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است / هرچه آن طلبم درستش این است
گویند بهمت آن جوانمرد / شد برتر از آنکه آرزو کرد
دولت چو برو فکند سایه / شد محتشمی بلند پایه
فی الجمله هرچه دست سای / همت چو قوی بود برآی
ای آنکه ز من بیادگاری / این پند ز من بیادداری
جان پدر از رسنی بجای / بر جان پدر دهی دعای

گفتار اندر سلسله جنبانیدن لیلی و مجنون

دندانه‌گشای قفل این راز / زین گونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرخ / رخشنده شده آن قبیله را رخ
زان نور خجسته اتش افروز / بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی / بگشاد در میهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم بذل خزانه هم عطا داد
وندر پس پرده مادرش نیز / آراست ز صفه تا بدهلیز

داناز همی ز بهر تعلیم / گردش بکنار تخته تسلیم

جهد ادبش چنانکه دانست / میکرد چنانکه میتوانست

آراسته مکتبی چو باغی / هر لاله درو چو شب چراغی

زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و سرو و زیرک و خردمند

زانسوی ز دختران چو حور / مسجد شده چون بهشت پرنور

هر ماه رخی چو دستهٔ گل / بر گل زده حلقهای سنبل

از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز رخ تباه کرده

بود از صف آن بتان چو ماه / ماهی که زد آفتاب را راه

لیلی نامش که در غلامش / خالش نقطی که نقش نامش

شعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم

تاراج کن متاع جانها / بنیاد شکاف خان و مانها

سلطان شکرلبان آفاق / لشکرشکن شکیب عشاق

گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان

سر تا بقدم کرشمه و ناز / هم سرکش حسن هم سرانداز

نازی و هزار فتنه در راه / چشمی و هزار کشته در شهر

چشمش ز کرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش

خندان چو سمن بتازه روئی / شیرین چو شکر بتلخ گوئی

[illegible]

از نامه بجان نورد میداد / وز ناله صدای درد میداد
هر خوش پسری بلطف کارش / کشته بهوس قرین و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جان شکسته مشتاق
ایشان همه را بجنس میلی / وان سوخته در هوای لیلی
لیلی خود از آن جناب جان تر / کشتش ز نفس نفس گران تر
هر دو نظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته یکی و جان بهم هم
بیهوشیشان بگفتن راز / خاموشی گشتشان بپرده غماز
او کرده نظر بروی این گرم / وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه به تیغ باز داده
او کرده سوال از پری شرم / این داده جواب او بآزرم
این دیده درد بچشم پاکی / او نیز ولی بشرم ناکی
این کرده بگریه خاک را گل / او گریه درد خورده در دل
این گشته بآب دیدگان مست / او بسته زجان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود داده جست / او سینه خود براه خود دوخت
عشق آمد و خون بخون درآمیخت / خونابه دل ز دیده بگریخت
اندیشه متاع صبر گم کرد / غم بر دل و دیده هشتم کرد

[illegible]

چون لاله جبین شگفته میداشت — داغی بجگر نهفته میداشت

میسوخت چو شمع با رخ زرد — در گریه و سوز خنده میکرد

دانا رقمش بتخته می جست — او تخته بآب دیده می شست

استاد سخن بعلم میراند — او جمله کتاب عشق میخواند

وان لعبت دردمند دلتنگ — دل داده بباد مانده بی سنگ

با آنکه تنش ز برگ گل بود — سیمای رخش گواه دل بود

خون دلش از صفای سینه — پیدا چو می اندر آبگینه

بر چهره ز شرم پرده میدوخت — و آتش بدل گرفته میسوخت

هر چند که غنچه بود در بست — میکرد ز بوی خلق را مست

میسوخت بمجمر اندرون عود — میشد بدماغ مردمان دود

بوئی که ز نافه در تک پوست — پوشیده چگونه گردد از دوست

دستی که کند عبیر سائی — انگشت برو دهد گوائی

بودند بزاری آن دو غمخوار — در جستن یکدگر گرفتار

یاران که بهر کناره بودند — در دیده در آن نظاره بودند

میکرد دو سینه جوش بر جوش — میرفت دو قصه گوش در گوش

بنشسته بنقش بینی از دور — عاشق بحساب خویش مستور

هر کس سخنی ز پرده میگفت — این خاک بخون [illegible] نهفت

ور ز نهیب شرم اغبار — بنشست بگوشه دل افکار
ان آتش ده زبان بستر رسید — وز سرزنش زمانه ترسید
ر زند عنبر را نهانی — بنشاند ز راه مهربانی
فت ای دل و دیده مرا نور — از روی تو باد چشم بد دور
ای که جهان فریبناک است — آموده کیش غم و هلاک است
ر کاسه که خوان دهر دارد — پنهان ز نواله زهر دارد
رخ گلی که در بهار است — در دامن او نهفته خار است
ر نافه که بوی مشک داشته است — پیدا جگری در او سرشته است
ین پرده که در هوا کشیده است — بس پرده که در هوا دریده
م است امید نیک رایان — از عالم و عالم آشنایان
ساده مزاجی و تنگ دل — وز نیک و بد زمانه غافل
ن اهل زمانه را وفا نیست — زایشان طلب وفا روا نیست
ن تا نکنی عنان دل سست — کافتاده خلاص کم توان جست
قصه شنیده ام که جائی — داری نظری به آشنائی
رسم که چو گردد این سخن فاش — بدنام شوی میان اوباش
خانه نگر در زمین میل — ابنا شسته به دریچه سیل
تش گر شاخ ارزن افتد — زود از نکشی بخرمن افتد

حکایت [illegible] مجنون

[illegible]

بشنید پدر چو حال فرزند — تا که ز خجالت او سر افکند

فرمود که سرو نوبهاری — در پرده چو گل شود حصاری

از پرده سخن برون نراند — خواند پس پرده هر چه خواند

در را بسرای بند کردند — دیوار سرا بلند کردند

او ماند بکنج حجره دلتنگ — میداد ز گریه خاک را سنگ

هر ناله که عاشقانه میزد — آتش ز لبش زبانه میزد

شد خانه ز آه آتش اندود — چون تربت مجرمان پر از دود

میخورد ز آه خود بدل خار — میزد نفس بسینه مسمار

که خاک بریخ چو سایه میرفت — گاهی غم دل بسایه می‌گفت

صبری نه که دل براه دارد — واندیشه بدل نگاه دارد

یاری نه که سینه را بکاود — خونابهٔ دل برون تراود

بازیستنی چنانکه دانی — می‌بود ببرگ و زندگانی

چون دید و رسید حال میزیست — وز مردمی خیال میزیست

هر چند که مادر از سر سوز — می‌بود بنزد او شب و روز

ز آن شعله چون درخشش میکرد — غم را بدو نیمه بخش میکرد

لیک آنکه ورا هوای یار است — با مادر و با پدر چکار است

وانکو خوش از دوست باشد افزون — کی جان عزیز باشد او خون

[illegible]

برداشت ز خانه راه صحرا | چون خضر نمود میل خضرا

میرفت جو باد کوه بر کوه | خلق از پسش روان بانبوه

هر کس بلطافت جوابش | میخورد فسوس زندگانیش

اینش ز درون پند میداد | وانش بجفا گزند میداد

طفلان بنظاره سنگ در دست | اینش زد و آن شکست او

با این شغبی که در گذر بود | دیوانه ز خویش بیخبر بود

میراند ز آب دیده رودی | میگفت چو بیدلان سرودی

چون گشت یقین که مرد دلریش | دارد سفری دراز در پیش

زین غم همه در گداز گشتند | گریان بقبیله باز گشتند

رازش بزمانه عام کردند | مجنون ز زمانه نام کردند

بردند خبر ز روزگارش | سوی پدر بزرگوارش

گفتند ز راه سوگواری | کای پیر ضعیف در چه کاری

کان روی که می‌فشاندش گرد | ز آسیب زمانه لطمه‌ها خورد

زحمت ز ولایتت بدر برد | عشقش بولایت دگر برد

زنهار رخی از فلان قبیله | بستش زد و زلف در طویله

زانگاه که در گلو فکندش | مجنون کن قیس گشت بندش

گر در پی او شوی بپرواز | باشد که هنوز یابیش باز

[illegible]

چون سوختگان دو دید سویش	بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور	دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند	لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرد دل ستم رسیده	مالید بپای پیر دیده
پیر از جگر کباب گشته	رخ شست بخون آب گشته
بگریست برو بخسته جانی	بوسید سرش بمهربانی
میسوخت بزار زار گریش	میداد ز سوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده	وی میوهٔ جان و باغ دیده
با این خردی که گشت رایت	چون در وصل وفا ندیدایت
دردی که نهاد بر تو این بار	سودا اگر کرد با تو این کار
بادی که رسید در چراغت	آهی که ز سینه کرد داغت
پیرانه سرم گذاشتی چهر	بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری	مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین	غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت برین سفال بر درد	پیش از تن من سفال تو خورد
رو در که کنم در این غم سوز	روزی شب تارم اندرین روز
دریاب که عمر بسر آمد	طوفان اجل بسر در آمد

[illegible] میپسندد کز ان جمال تو دور [illegible] بی دیده [illegible] بی نور [illegible] پیمان حیات نادرست است [illegible] این ذره که در هوا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیمار اگرچه دردناک است / بیمارپرست در هلاک است
زانجا که یکی است خون و پیوند / مرگ پدر است رنج فرزند
زآزار درن دست نتوان زیست / زآزار جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند بخارش آهنگ / رنجیده تر از گهر بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان / کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از خمارش / نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز / وین کار نه کار تست بگریز
گیرم که ز غم زبون توان بود / بی خانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش / ور نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق جمله دردست / نیرو شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون گیر / کاتش چو درون زنی برون تیز
مرد ارچه بسوزدش همه تن / دودی ندهد برون ز روزن
سستی است ملیطه ست گشتن / ور جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوز است / مردی ز پی کدام روز است
مسمار بدست خویشتن را / گردآر عنان خویشتن را
صبر از پی روز درد دوریست / ور نه همه وقت در صبوریست
سرمایه بیافت سهل چیزیست / نایافته در جهان عزیزیست

آن روز که بودم از غم آزاد
می‌بود برای خود دلم شاد

واکنون که نه برقرار خویشم
آن هم نه باختیار خویشم

کس را بمراد ره نبخشند
مردم بهوس بچه نخشند

راستی گل اگر بخندد خوش
چندان نگریستی بر آتش

انگشت سیاه را چه چاره
از سوختن هزار پاره

چون عقده شادیست مشکل
هم بر غم خویشتن نهم دل

در بادیه تشنه جگر تاب
از دیده خویشتن خورد آب

اشتر که ز خود تهی شدش کار
خورده ز گلوی خود خورد باز

گیرد همه خلق راحت الغنج
مجبور بود به بردن رنج

پروانه ز شمع را که فرمود
کو از تن خود برآورد دود

چون هر کسی ز برای کاریست
ز اندیشه برون دگر شماریست

آن کافت آسمان نداند
داند چه در آن شکنجه ماند

توسن که بگردد از دوش رام
هم رام شود از آن سرانجام

گر کار رید خویش بودی
همه کار خلق بیش بودی

چون نیست ز هر دلم بجز رای
تسلیم شدن بهر چه آید

تا بار بجان تعالیم است
جان بدهم و یار ندهم از دست

یا همره او شوم هوا سر
تا در سر کار او کنم سر

شست از نم دیده کان نخستش / وز مشک و گلاب باز شستش
وانگاه بپیش جو نقش جامه / آراسته تخته و عمامه
زین لابه گری جو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی / مادر یخنی چنانکه دانی
میراند مگس ز روی خوانش / میداد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت / ز اندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی طعمه که طعمهای آذر
چون خورد بقدر رغبت آنخورد / مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست / کوشا که به است مرگ زین زیست
تا زاده شد از عدم وجودم / رنجی ز جهان نیازمودم
دوران همه عمر آنچنان داشت / کم زانده دهر بر کران داشت
از آدم داشت بخت فیروز / ز آسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دمید صبح پیری / کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شد کمانم / وآمد بتنزل استخوانم
میبینم که در چنین زمانی / سوزد ز غمم شکسته جانی
باری که کسی نبرد آن بار / خود گو که چون برم بیکبار
رندان که زنند بر هوا سنگ / افزون نکنند جز بپا سنگ

غمخواره او شد از سر درد | میسوخت بدرد و غم همی خورد

روزی دو سه برگ کار او ساخت | اسباب عروسیش بپرداخت

پس گفت به پیر خانه تا زود | پیرانه دود ز بهر مقصود

پیر از دل دردمند برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست

از اهل قبیله مهتری چند | گشتند بهم ز خویش و پیوند

رفتند ز بهر خواستگاری | در خانه لعبت حصاری

آمد پدرش بمردمی پیش | ز اندازه نمود مردمی بیش

از راه کرم برسم تازی | بنشست بمیهمان نوازی

خوانی بکشید مهترانه | بر نعمت و نزل بیکرانه

چون سفره ز پیش برگرفتند | عیش و نشاط در گرفتند

بانگی که از طریق کاری | میرفت سخن ز هر شماری

در جلوهٔ آن عروس نوخیز | میکرد عبارتی شکرریز

کایزد چو بنای دهر پرداخت | هر طایفه جفت جفت در ساخت

زین دو همه را بدید کانی | از جفت گزیر نیست دانی

چون هست چنین امیدوارم | کامید خود از درت برآرم

ناسفته دری که در خزینه است | ما ورد صفا در آبگینه است

گوئی بزبان خود که مرگفت | با گوهر پاک ما شود جفت

[illegible]

درد بود لان توان نباشد — درد بوجه استخوان نباشد
باشد چو نی ستون خانه — تا خفته به اندرون خانه
آن زن که نشد کمانش از کار — دیوک زندش برو بر دیوار
مرغی که شکسته شدست بالش — از دست خو بام با نوانش
پروانه توانش بام کردن — کو بار کسی کشد بگردن
به گر ننهی به برده روی — کش غم تو خورد برادر بود شوی
و انکه بخدائی خداوند — از صدق عقیده ناخورد سوگند
کین در نشنود کشاده تا دیر — کازار زبان رسد شمشیر
چو دید دلعبت خو خورسند — شد باز بسوی خانه تو مسلم
آهسته بگوش سر زن گفت — کین سوخته طاق با ندران جفت
کم خازن آن خزینه زر و سیم — از آهن تیز میکنیم بیم
گر کار زنند بزور بازو — زین سوی بسنگ بود ترازو
این چاره که نی بیازوی ماست — ز اقبال قوی تری شود راست
نتوان ستدن ز پنجه ور زفت — الا که بزور پنجه سخت
آن دنبه که گرگ زد کند جوش — کی گنجد در دهان خرگوش
بهر که سپرد پیش رانا ج — شاهین کشد از کفش بدراج
گنجی که گرفت شحنه در چنگ — سالار ستاندش نه سرهنگ

[illegible]

قاصد طلبید و داد پیغام ‌ ‌ ‌ سوی پدر بت گل اندام

کاندیشهٔ آن کند که بی گفت ‌ ‌ ‌ دیوانه بماه نو شود جفت

گر گفت دگر بود درین پیر ‌ ‌ ‌ گویم سخن از زبان شمشیر

شد پیک پیام بر در خال ‌ ‌ ‌ تا شد شنونده پر دگر حال

بکشاد زبان جواب‌ش تیز ‌ ‌ ‌ بس گفت جواب آتش انگیز

کاندازه کرا بود درین حال ‌ ‌ ‌ کز پردهٔ ما بر آرد آواز

زهره به سلام کس نیاید ‌ ‌ ‌ سیمرغ بدام کس نیاید

باید که چو عطسهٔ زند گه جا و یه ‌ ‌ ‌ پروانه شود بشمع خورشید

دیوی که بود ز حاضران دور ‌ ‌ ‌ کش خفته بود فرشته را حور

کاری که گذشت از جدا نیست ‌ ‌ ‌ کوشیدن آن بهر یک را گشت

گر باس نوازی چه دلپذیر است ‌ ‌ ‌ پیوند حریر با حریر است

مینا که بسنگ درگی را نیست ‌ ‌ ‌ از بهر صلاح چشم بد را است

گر مهر ما است نو فسون کرد ‌ ‌ ‌ مهتر نکند ستیزه با خورد

افتد چو درون پرده کاری ‌ ‌ ‌ جان کیست درین میانه باری

چندان غم جان و تن توان خورد ‌ ‌ ‌ کز پرده برون سخن توان کرد

زین گونه زبون نیم ما بستیز ‌ ‌ ‌ کار زر و گل بنرخ کشتیز

فرمان ده اگر بدین بهانه ‌ ‌ ‌ ما را به بدی کند نشانه

خیزیم بجنگ ز خون لیلی — در خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو گشت گمنام — غوغای دو سوی گرد آرام
هم رخنه ز فتنه بسته گردد — هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه مجنون اندر این راز — بد سوخته در درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده — نالید ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود نهفت — بگریست بتخت بعد از آن گفت
مجنون که ازین خبر شد آگاه — برزد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان — جون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت — میسوخت ز خاکساری بخت
گفت ای همه عمر هستم آزار — باز آر دل از ستیزه باز آر
کان دوست که بهر اوست این کاخ — ماندست ازین شغب تلاخ
گویند ز غصه مهر آنش — کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی جو دی از جهان در افتند — این مشعل از میان بر افتند
هان تا نشوی کنون کمانگیر — تا در نرسد بجان من تیر
تیری چه زنی که بر من آید — بر جان زد در جهه تن آید
بر خصم بکش ز کینه جویی — تیغی که ز خون دوست شویی
آن نیزه مزن بدشمنان ریش — کز وی دل دوستان کنی ریش

دیوانه که جای دید خالی / برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست / هم در سر کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق / کز کشته نبود تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین دیر / تشنه جگری ز خون نخورد سیر
مرغان که باوج می پریدند / گستاخ بسوی او ندیدند
زاغی بسرش نشست خونخوار / در دیده کشتی کشیده منقار
وآن یار دران اسیری صبر / میدید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد هشیار / کان چشم ز سرمه بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی / تا واخردش ازان زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود / وآن سوخته ساخت آتش آلود
زد نعره که این چه دستدارست / آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده بد بدشمنی جست / از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم / کاندر غم کوریش فتادم
امروز که اتفاق من بود / کان کینه کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را خلاص دادی
نی دیده که آفتیست در تو / وین دیدن من ز دیدن اوست
زین شرم که روی یار دیدست / دستم ز گزندش آرمیدست

... دیده بصد جفا کنی ریش | معذور بوی ولی ببیندیش
...انروز که روبرو نشینی | رویش بکدام دیده بینی
...تون چو شنید نام دیدار | گشتش بهزار جان خریدار
...ز وجد برقص شد چو مستان | زد زمزمه چون هزار دستان
...ان قصه بدیهه نو همی گفت | میگفت و ز دیده اشک میرفت
...گفت خودش چو وقت خوش گشت | برداشت ز پیچ خود ره دشت
...ورفت چو باد بی سر و پای | همره شگفت ماند بر جای
...ند بسوی قبیله نالان | زان مرغ پریده دست مالان
...ریان بهزار وای و ویلی | شد تا بدر سرای لیلی
...یلی که شنید ناله زار | بر کرد چو ماه سر ز دیوار
...نا که تو کیستی بدین روز | وین گریه چرا کنی بصد سوز
...نجیده منم درین جهان بس | وین کار نشد چون کند کس
...ناله مکن که خسته ماییم | تن زن که دل شکسته ماییم
...ان یار عزیز مهرپرورد | چون دید درانی نشانه درد
...عنا منم آشنای یارت | دارم خبری ز دوستدارت
...یلی چو شنید دوست نام | شادان بدر آمد از سر بام
...سید بصد نیاز پایش | پرسید بلطف جانفزایش

[illegible]

چون دید عقوبتی چنان را | طاقت برسید میهمان را
زد دست و گرفت آستینش | افتاد به پای نازنینش
گفت ای پری این چه کار دیو است | تن زن که فرشته زین غریو است
یاری که تو را وبدین خطا گر | دارد چو من و تو روشنایی
او را چو دو مردمست پر نور | تو نیز ز مردمی مشو دور
روزی که رسد تو دیده دیدار | با دوست دو دیده چون کنی چار
بیننده دوست را مکن ریش | شرمی هم از آن دو دیده خویش
وانکه بد و دیده خود سو کند | وانکس که به دیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناشکسته است | وان دیده از چشم زخم رستست
لیلی چو بدید پیش او کم راز | آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجه بلا رست | شمعش ز طپانچه صبا رست
از شادی آن سخن که بگذشت | گرد سر آن رفیق می گشت
شرمنده شد از حق وفایش | غلطید به عذر زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد | وانگه ز بر خودش رها کرد

در از شدن ظلم سوی لیلی بر مجنون و زنده داشتن مجنون شبهای فراق را بخیال لیلی و روشن شدن مهر

توقیع کش مثال این حرف | در نامه چنین سخن کند صرف

[illegible]

روزی ز زبان راست بازی ... در گوش پدر رسید رازی

کز مهر و فای آن یگانه ... اندر همه شهر شد فسانه

زانگونه شدست نوفلش دوست ... کان دل شده مغز گشت و این پوست

گوید که اگر دل آیدش باز ... من رخت خودش دهم بعیده باز

پیر از خبر جهان دل انگیز ... بر سوخته شد چو آتش تیز

دیدش سر و تن ز سنگ خسته ... چهره ز دژم و جبین شکسته

پیراهنش پاره پاره چون گل ... خونابه چکان ز دیده چون مل

از تف هوا چو دود گشته ... پشتش ز زمین کبود گشته

اول ز دو دیده سیل خون ریخت ... و انگه نمک از جگر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده ... تو از من و من ز خود رمیده

دارم دل خسته درد پرورد ... درمان دلم توئی بدین درد

در خانه خلف چراغ باشد ... نی از پی سینه داغ باشد

دانستم من که روز پیری ... گرد آوریم به دستگیری

ایمن نه گمان که بخت ناشاد ... شاخ حکم دهد به شمشاد

تو دشت گزیده زار و بیحال ... مسکین دل ما درت به دنبال

زین گونه که از تو در بلایم ... دیوانه تو نیستی که مایم

کر سر برضای کافی راست | آن خواسته زان تست نخواست
هم مادر را امید خاص یابد | هم جان پدر خلاص یابد
ور خود زنی از خلاف تیزی | پیچان شده گیر زال پیری
گفتیم بتو این غم نهانی | از ما سخنی دگر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید | دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پرسوز | گردد بخلاف پاسخ انگیز
لیکن چو فسون پیر بد جست | گرد از دم سخت دیو را بست
گویند که بود در آنچنان کار | با مادر و با پدر وفادار
در خدمت هر دو با کام | از خط رضا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند | گفت ای دم تو مرا زبان بند
با آنکه زمن چو دوغان تافت | از رای تو روی جو نتوان تافت
گر دل شد زان نگار چالاک | پرورده تست آخر این خاک
با آن حق نعمتی که داری | واجب نبود حرام خواری
اینست چو خواهش الهی | دردادم تن بهر چه خواهی
مادر پدر از چنان جوابی | بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان | سوی پدر عروس شادان
نوفل که بخاطر آن هوس داشت | پیش آمد و پاس آن نفس داشت

شنیدو چاپک زد کلامی کافر
از عود و ز تف نفس آنجم
نوفل که از آن فرشته آگاه
شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی
روز ی دو بسی بزرگ میهمانی
از شرف تیسیر طلب کرد
عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند

ازک بدنی چو در تکمون — مجنون کن صد هزار مجنون

هر کس هوس نگاه میکرد — مجنون همی دید و آه میکرد

هر کس صفت جمال میگفت — مجنون سخن از خیال می‌گفت

هر کس گهری خریده میریخت — مجنون ز سرشک دیده میریخت

هر کس بطرب بکار خود بود — مجنون بهوای یار خود بود

هر کس شمعی بسوز برداشت — مجنون همه سوز در جگر داشت

هر کس بطرق دوستداری — میخواند دعای سازواری

و قصه جان ریش میخواند — و افسون خیال خویش میخواند

میکرد سینه یار دلخواه — می شست بگریه دانامه

بیرون خوش و از درون دلتنگ — تن حاضر و دل هزار فرسنگ

چون حنظل تر ز ذوق بی بهر — بیرون تر و تازه اندرون زهر

میخواند و ان یکاد هر کس — او سوره نوح و تبت و یس

مطرب ز طرب ترانه میزد — او ناله عاشقانه میزد

ز هم نفسی که دل نخورست — عفریت نماید ار چه حورست

لوزینه که سازوار حاجت است — بر معده پرخوری زیانست

سیراب که شربتش چنانی — زهرش بود آب زندگانی

مفلس که بگشت خوش چمن است — خار خسکش گل انگبین است

ناخن زد و چهره غرق خون کرد | دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا در افتاد | هم شیشه شکست و هم قدح افتاد
گشته همه افغان و خوشان | زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون درآید | از شاخ سمن خسک برآید
از هر ستمی که در سرشت است | ناآمده روزگار زشت است
دوران بلا چو در رسد تنگ | دیوانه ز کودکان خورد سنگ
اندیشه که کم کند هوس را | یارب که مباد هیچکس را

گفتار اندر شنیدن لیلی آوازهٔ [illegible] تزویج مجنون و آوازهٔ حراره سوخته شدن او

گویند که این کهن فسانه | زان شعله چنین کشد زبانه
کان شمع نهان که از شب خیز | پروانه صفت بر آتش آویز
چون یافت خبر که یار برگشت | و اندیشهٔ دل ز انتظار گشت
روزی دو در از خلق بربست | وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک کسی دمی از دم سرد | بی رغبت خواب و نی غم خورد
انرا که دل از شکیب فرد است | ای دوست چه جای خواب و خورد است
غمناک به پیچ و تاب باشد | پیغم همه شب بخواب باشد
از تاب فکندت رشته با پیچ | کس تاب ندید پیچه را هیچ

[illegible]

زان ولوله چون دمی بیاسود / بگشاد نورد نامه را زود

دیدار قلم جراحت‌انگیز / در دوده سرشته آتش تیز

نامه نبشتن لیلی از درد و دل سوز مجنون

آغاز صحیفهٔ معانی / بر نام خدای آسمانی

خلاق جهان بی‌نیازی / فیاض کرم بکام‌سازی

برپای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی

بر دامن گل نسیم پرورد / در حل صدف تبسم رود

دل گشت از او خزینهٔ راز / سلطان خرد خزینه‌پرداز

اشیا که هدایتش رساند / اندازه کرا که وا نشاند

دانا که کند ز روشنی دور / آن کیست که بخشدش نور

وانگه ز خراش سینهٔ خویش / خونابه فشاند بر دل ریش

این نامه که است چون نگاری / از دل شده‌ای بیقراری

یعنی ز من ستم‌رسیده / نزدیک تو ای رسن بریده

ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی

چون است سرت ببالش خاک / خوی‌ئی رخ تو که می‌کند پاک

روز تو ندانم که چه ساخت / شبهای سیاه بر چه ساخت

از من نکنی گری حکایت / با خود ز که می‌کنی شکایت

[illegible]

چون ز آتش عشق پرنیان سوخت | از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون در ز حصار کرد خذلان | پیوند نشد دعا با زندان
بگداخت ز سوز دل نجوم | وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عشق تنگ دباری | باری قدمی فراخ دار
گر پیش روان شوی در کس | دستی نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی | موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشه اندرامت | زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شدست جانم | فرسودهٔ محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم | من نیز همان زمین گزیدم
گر جمله بر آری از حریرم | بینی همه نسخت حصیرم
چون سایه رود براه تا می | فرقی نکنی ز سایه تا نی
گشت از تو زمانه گشت دیوار | خورشید تو سایه گشت دربار
گفتم بیگانگی چنان چیست | کین هستی من نه هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش | من از دل خود برون کنم بیش
هر تاب که بر تو زافتاب است | سوزش همه بر من خراب است
هر ابله کافتدت برفتار | از دیدهٔ من ترا ود آزار
هر سنگ که پهلوی تو خسته است | اینک تن من از آن شکسته است

[illegible]

کو آن نفس وفا شمردی | در کش مکش زمانه مردی
گفتن سخنی ز دوستداری | پس روی نهفتن ز یاری
دیدی که بمعرض هلاکم | چون باد برون شدی ز خاکم
بیگانه صفت خرام کردی | بیگانگی تمام کردی
بسیار ز من جفا کشیدی | بیخوابی و بیدلی کشیدی
اکنون که بوصل خفته شاد | همخوابهٔ نو مبارکت باد
بخت من اگر ز من شد آزاد | انرا که رسید یار را دباد

با این همه دوستدار یارم | با یار تو نیز دوستدارم
او گرچه که دشمنی است در پوست | از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نه که بر عدو رود زور | شوریده بمانم ار کنم شور
خشمی که کند ستیزه با خار | بندد ره روشنی بمسمار
آن یار که دوست داشت یارم | دشمن بوم ار نه دوستدارم
گر تو نکنی بمهر یادم | از تربیت غمت و شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم | از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بخرمن | ترسم که کنی گله هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ | خود نالد کنان رود بفرسنگ
چون باز کنی ز دوست دامن | یار نجه شوی بگفت دشمن

[illegible]

[illegible]

دیباچه کشای باغ و بستان | گویا کن بلبلان بستان
برتر ز نشانه گاه فرهنگ | نزدیک شکستگان دلتنگ
صنع از کرم قضاش طرفی | بنوشت ز حمد او دو حرفی
در مکتب کن صحیفه پیوند | بر کن مکن جهان خداوند
زان صنع که کاینات چیز است | ملک ازل و ابد پشیز است
زین گونه ز نافه پوست کنده | پس بوی جگر برون فکنده
کین قصه محنت و غمینی | بر سیمبری و نازنینی
یعنی ز من خراب رنجور | نزدیک نوای شده دور
بگذر ز من عتاب روزی | بر خندم بعتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در هلاکم | تو نیز مکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم | از طعنه چه میزنی سنانم
با تو بدلم دگر نگنجد | حقا که خیال در نگنجد
با دارچه گل آردم ز کویت | گل بشکرم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم | تا سایه برابرت نه بینم
با جز تو چه کار تا تو هستی | در قبیله خطابت پرستی
عشق از دو صنم بود عنان تاب | چون دین ز توجه دو محراب
جان رفت ز سینه دیر شد دیر | نبود بیکی میان دو شمشیر

بادام دو مغز در یکی پوست — از غایت سخت جسم اوست

زان مه که چو شب رسیدم از نور — جز یک نظری که دیدم از دور

هر چند بعهد بود جفتم — نادیده رخش طلاق گفتم

گر بود نظر بدلفروزی — دیدار توام مباد روزی

در سر نکنم دوئی بهر گاه — گر سر بکنی بتیغ کین خواه

مجنون بوفا دو روی نبود — ور راست یگانه گوی نبود

بر من چه کشی بخشم شمشیر — من خود شده ام ز جان خود سیر

بی قیمت و قدر خوار کاهان — چون مرکب کور بادشاهان

بیدار برای جز بن خواب — چون اشتر عید گاو قصاب

امروز که من همین جو اشتم — فردا من خسته زار باشم

جان کز تو رسید زخم غم خورد — تن نیز در این شکنجه خم خورد

آن دل که کشد ز دست داغی — ناچار خورد قفا ز دشمن

یاری که برون ز صحبت یار — ما خود شود بسلک اغیار

ور کو بتو دل که بود جان یافت — کم گشت چنانکه کم توان یافت

گر باز بیابم آن دل گم — ندهم بهم آنکه بمردم

چاهیست بمو بتو گرفتار — خواهیش به بند خواه بگذار

مرغم که پرش بریخت از تن — بیهوده بود قفس شکستن

آن مرغ چه ترسد از بط آب — گو سنگ خورد بجای دانه

مه برور تو غبار در چشم — نی نی غلطم که خار در چشم

تو خار ز پای من نگه دار — دامن ز غبار من نگهدار

گر تیغ زنی بر آستانم — من بنده بدوستی بمانم

از من بگمان چنان رسیدی — کز کوی وفا عنان کشیدی

تو فارغ دل بسی توان زد — بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل زیست — کی داند او که سوز من چیست

باغی که خزان ندیده باشد — برگ و گلش آرمیده باشد

یاری که دلش ز مهر پاک است — او را از گزند من چه باک است

ترکی که با آهوان فکند تیر — خوش شد دل او از هلاک نخجیر

شاهین که دهد کلنگ را خم — از رنج دلش کجا فزود غم

برداشته ام ز خویشتن دل — بسم الله اگر کشند بسمل

چون بر سر گنج پاس دارد — از تیغ چه اهراس دارد

برگشتن من چو کامکاری — مردار شدن چرا گذاری

میشی که ز جان فتد تباپاک — هم تیغ شبانش برد پاک

شد سوخته جان ناشکیبم — تا کی ز زبان دهی فریبم

بس سکه ابر سر برآرد — آورده دهد ولی نبارد

زنجیر گسستن [illegible] سوی ز تو [illegible] فریاد که [illegible] زان [illegible] برد از [illegible] افتاد [illegible] چو زینت شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدن ... بازوی خود را طوق کردن او ساختن و تن را استخوانها را که ... و ... کردن و زبان حرف ...

چون نافه گشاد باد نوروز | بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر اکبر | در گوش بنفشه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه | بر فرق چمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل | آراست گلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان | بر شهره شدت رواج بستان
نازکتن لالهٔ دل افروز | لرزنده شد از نسیم نوروز
با شاهد وجی خجسته نامان | گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا | مجنون و دل رمیده حاشا
هر کس شده در کنار آبی | مجنون خراب در خرابی
هر کس صنمی چو گل در آغوش | مجنون رمیده خار بر دوش
هر کس بسوی چمن شتابان | مجنون رمیده در بیابان
هر باد که از بهارش آید | بگریست که بوی یارش آید
هر گل که شکفته دید بر خاک | کرد از غم یار پیرهن چاک
یکروز در انجمن بیاری | میگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جان گدازی | میخواند نشید عشقبازی

[illegible]

[illegible]

زینسان نبرند آشنایی / مردم بکنند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام / در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد / با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید سوی بوم منحوس / طاوس بجلوه گاه طاوس
تو مردم داشتی ز حد پیش / چونست که باد دادی از خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد / دلها بنشاط می گرو کرد
وقت چمنست و بوستان هم / با شاطرم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران / باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد / باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی / بی دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده اشک بگشاد / وانگه گره جواب بگشاد
گفت ای [illegible] روز با همه سوز / بادا شب تار روز من روز
من کز عمل جهان شدم فرد / بازم بجهان چه جای ناورد
ویرانه رمن اگر چه زشتست / چون خوی گرفته ام بهشتست
زانگونه بیاد بوم شادم / کز بلبل مست نیست یادم
در دشت دهان خوش است کامم / کز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد / در باغ بر ایش سایه گیرد

[illegible]

دیدند چو روی عاشق مست / کشتند ز راه خوی بر زمین پست
در خدمت آن عزیز دلریش / کردند بشاشتی ز حد بیش
کرد از رخ نازکش فشاندند / در صدر تنعمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان / یکرد نوازشی دگرسان
او دل بولایتی دگر داشت / نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی رنجه شد و نگشت خشنود / کازار و نوازشش یکی بود
یاران بنشاط عیش سازی / او با دل خود بعشقبازی
ایشان بشراب دوستکانی / مجنون و سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش / مجنون بشنید خویشتن خوش
هر ناله که زد ز جان ناشاد / هر کس که شنید کرد فریاد
چون جوش دلش بغرق بر شد / یکبار ز خویش بیخبر شد
از حلقه دوستان برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست
می رفت دلی کباب گشته / ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست عاشق زار / با این سه حریف چون شود کار
یاری که گرفت دامنش تفت / دامانش بدست ماند و او رفت
او سایه برید زان چمنها / سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر زاد سروی / چون در پر طوطی تذروی

وانگه بعبارتی که دانی   این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده با من   وانگه ز وفا کشیده دامن
دور از تو ز من نماند جز پوست   دوری تو نمود باللّه از دوست
بر بوی گل آمدم درین گشت   ور نه چه کم است خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم   آن به که بکنج غم نشینم
روزی که درین چمن نهی پای   بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در هر طرفی بتازه روئی   پوشیده نشان من بجوئی
هر خار که خون ناب دارد   سیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گره شدش دود   از آه منست آتش آلود
نرگس که ز قطره بست گوهر   از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه را بدوش است   از ماتم من کبود پوش است
رخسار سمن که زرد سانست   از گونهٔ زرد من نشانست
سوسن که چنان زبان دراز است   از من شود ار زبان بماندست
وان غنچه که خون درون بصد توست   وان هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته   از اشک منست روی شسته
هر جا که ازین دو چشم بی خواب   در چشمه بسان خود دهد آب
دامن بکشی ز جوی خونم   رخنه نشوی ز جوی خونم

کوثر که ز رنک چهره زرد — بر سنک عیار زر بمیکرد
کنجینهٔ دل متاع دردست — سرمایهٔ عشق روی زردست

دل دادن مجنون سک را که در کوی دلارام لیلی دیده
و بازوی خود را طوق کردن او ساختن و تن استخوانی شده
را کز ند دهان و مزد دندان او کردن و زبان حرج نواختن

یک روز ز بکاه نیم روزان — کا نجشمه زافتاب سوزان
کردون ز حرارت تموزی — در سایه خزان نشست کوزی
آتش زده کشت کوه و کان هم — تفسیده زمین و آسمان هم
جائی نه که دیده را برد خواب — ابری نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزنده در شاخ — در رفته خزنده کان بسوراخ
خورشید چنانکه تیزی اوست — بکشاده چو مار زاد می پوست
در حوصله خسک آتش و تاب — صد پاره شده زمین بی آب
در دشت سرابهای کین توز — چون وعدهٔ سفلکان جکرسوز
مرغابی ز آرزوی آبی — خون خورد بکرد هر سرابی
ریک از تب تجفته در کرانی — جون تابه بر ورق میهمانی
از کرمی ریک سا کردانی — پر آبله پای ره نوردان
هر کس بکشن هوای خاموش — در حجره سرد کرده جا خوش

مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دو دیده تر کرد
پیچید بگردنش بصد ذوق / وافکند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش / می‌شست بگریه‌های زارش
جایش ز کلوخ و خار میرفت / از پای و سرش غبار میرفت
دامن تهش افکند در خاک / میکرد باستین سرش پاک
که پیش رخش بگریه نالید / که در کف دیده پای مالید
گاهیش بمهر گشت دایه / گاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و آزرم / خارید برش بناخن نرم
گفت ای کلت از نوا شکسته / نقشت فلک از نوا شکسته
هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری
جانت بحلال خوارگی مست / و آسوده گیت حرام بوده است
میلی نه بخفتن از شتابت / بیداری عین عین خوابت
بیکار بدیر پاسبانان / بیدار کن خراسبانان
ایمن ز تو پاسبان هر سور / معذول ز تو عسس بهر کوی
از سایهٔ تو رمیده عقاب / چون سایه گر آورد ز مهتاب
شب و روز دست بوده معذور / چون دیو بحیله و فسون دور

[illegible]

گو سلسله‌ات تو تا زیاری ‏ ‏ در گردن خود کشم بزاری

بازی بزنم بمهر و پیوند ‏ ‏ با تو بموافقت دمی چند

هر چند شکار کار من نیست ‏ ‏ کس در هوس شکار من نیست

انگه از سگ گوشکار جوید ‏ ‏ کو بی که ز مرده کار جوید

لنگی که بتگ دوانیش تیز ‏ ‏ در اول تگ بماند از خیز

جوله چه برد تشنه را نام ‏ ‏ این حمله سست زان نه بکام

[illegible] تو که سودش آن کف پاک ‏ ‏ حیف است بهر جیفه در خاک

چشمی که بر آن ستانه سود است ‏ ‏ بر روی زمین چرا غنود است

از حسرت آنکه چشم آماه ‏ ‏ دیدست بجانب تو که گاه

خواهم که شکافم این دل سنگ ‏ ‏ در دی کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بمژه فشانم از پای ‏ ‏ در دیده کشم که هست زان خاک

هستیم من و تو هر دو شب گرد ‏ ‏ لیکن تو بناله و من از درد

دل نیست که از ره صوابی ‏ ‏ در خدمت تو کشم کبابی

دارم جگری گسسته جانی ‏ ‏ گر دل کشدت باستخوانی

چون باز گذر کنی در آن کوی ‏ ‏ بر خاک رهش نهی زمین روی

هر که حرکت بخشد آن یار ‏ ‏ یادی نکنی از این جگر خوار

هر خس که برو گذارد گامی ‏ ‏ از من برسانیش سلامی

[illegible]

[illegible]

هم میطلبم فراغ دیگر　　دل میکشدم بداغ دیگر
گیرم که نه بردمی سلیمم　　آخر بدرت سگ قدیمم
گر نیست جنانم ارجمندی　　کز زلف خودم قلاده بندی
اکم ز انکه ز نعمت حضورم　　سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود بکویم　　دیگر تو چه میزنی بکویم
در خانه کرم نمیگذاری　　باری ز درم چرا نخواری
در لقمه نبندهای بخشکم　　باری بخزان از کرشمه بکشم
باری ز نیاز شغبی بکار میکرد　　دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه و درد　　وائین شده کرد او زان درد
هرکس بنظاره چنان زار　　مانده بحیر اندرین کار
نادان ز سر کرشمه خندان　　در گریه زار دردمندان
بیغم که دلش گره نبندد　　از گریه بر غمان بخندد
آنرا که بسینه داغ باشد　　داغ دگران بلاغ باشد
دریغ چو کس آتشی فروزد　　گر دیگر از گر بسوزد
الکو دل غیر دیر بجوشش　　آتش ز نذار گیرد آتش
آنگل بود از چراغ خانه　　آتش ز نیستش زند زبانه
گل بهتر از ان دل نزاید و　　گر شعله کس نباشدش دود

[illegible]

پس گریه کنان ز جای برجست　　بیرون شد و ندید در چپ و راست
برکوه شد و نفیر میزد　　وز دل بستاره تیر میزد

گفتار اندر خواب دیدن لیلی مجنون را

افسانه سرای شکرین گفت　　ز الماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته　　بودی همه وقت دل شکسته
چون غم زدگان بخاک خفتی　　خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی　　که جان بعدم حواله کردی
آمیختگی نداشت با کس　　مونس غم آشنا خود و بس
پرداخته دل ز صبر و آرام　　گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد　　چون ابر گریستی بفریاد
گفتی چو شبش دراز گشتی　　با خود ز فراق سرگذشتی
چون سرخ گل فلک برستی　　ناخفته ز گریه روی شستی
ناگاه شبی ز بعد سالی　　بگرفته بر آنده‌اش ملالی
میخورد غمی دل خراشش　　در خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد　　دیوانهٔ خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش　　نالید بسی ز زلف و خالش
گه شسته بخون دل سرایش　　گاه از مژه رفته خاکپایش

بودند بهم بخفته بر خاک
تا خیمهٔ قدر گشت ز افلاک
آمد بود در آن فضای هجران
در بستر دو تن ز پیکر جان
جستند ز جا فرشته در جور
چون مرده بحشر از دم صور
باز در رضا دریاز کردند
واکوش را دو ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر برزد

بر پشتهٔ کوه پشت داده | بر بالش خار سر نهاده
آورده صبا ششن بوی لیلی | مژگان نش بخواب کرده میلی
او خفته و سر نهاده اش | شیران شکار پاسبانش
از بوی دوان صید سای | از کار نشد جمازه را پای
آن تشنه جگر ز جا نخود سیر | آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نکرد زان دد و دام | در خوابگه برنیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست | هر یک ز دو این بجان خود جست
در پهلوی یار خویشتن رفت | جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبارش از تن ریش | بنهاد سرش بزانوی خویش
از گریهٔ زار در مکنون | میریخت ولی بروی مجنون
آن اشک که راه خواب میزد | بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریهٔ گهر بار | زد بر رخش آب و کرد بیدار
باران چو فشاند سبزه را گرد | از خواب در آمد آن گل زرد
مجنون که ز خواب دیده بگشاد | چشمش بجمال لیلی افتاد
از جا بش برآمد آتشین جوش | زد نعره و گشت باز بیهوش
چون سکه دمی زمان دگر گشت | مهمان عزیز نیز در گشت
بیمار گر دارویش تر کرد | دردش بطبیب نیز اثر کرد

دو صبح بهم رسیده از دور / دو شعله رایکی شده نور

بودند بیاری آن دو همعهد / آمیخته همچو شیر با شهد

چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض فرو شد

از بوس و کنار دل بیاسود / جز مصلحتی دگر همه بود

از هر نمطی سخن شد آغاز / آمد بمیان حدیث [illegible]

مجنون ز نشاط یار حالی / بگشاد زبان [illegible]

کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب

عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم

امروز که بعد روزگاری / بادی خوشم آمد از بهاری

ز آسایش دل ربوده خوابم / ناگه بسر آمد آفتابم

در خواب چنان نمود بختم / کاختر بفلک نهاد رختم

در خواب چنان نمود بختم

برتخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی

خوابم خوش پیش پرده بر بود / تعبیر نظاره رخت بود

تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان خفتن بیاد این خواب

لیلی که دو خواب همعنان دید / بیداری بخت را نشان دید

اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان

[illegible]

هر خار کشیده دور باشی / میکرد بچشم تر خراشی

سلطان بزرگ شکار زنده / لشکر به تیاق باز مانده

تیهو عقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته

جولان زده آهوی نخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر

صیاد که تیر هیچ انداخت / از صید کشید و بر خود انداخت

بط فربه بود چره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار

بی زحمت رشته در شده سفت / الماس شکسته لعل می سفت

شکر که بقطره ماند در بند / طوطی بنظاره گشت خورسند

ساقی و حریف جام در دست / نا خورده شراب هر دو سرمست

صبحی بحنین امیدواری / نشکفت شکوفه بهاری

پالوده اگرچه جانفزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود

بر گنج رسید دزد را پای / خازن شده و خزینه بر جای

چون نقد خزانه مستلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد

افزون ز طلب چو یافت مردم / سنگ نیست که دست و پا کند گم

مفلس کنند بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه

عاشق که گرفت وصل خواهش / شربت بود ار دوای شرابش

دارد که پس از هلاک باشد / بر جای جریده خاک باشد

چون بهر صبوح [illegible] / خورشید نهاد در و بر زد [illegible]

[illegible] عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهم از لطف درخواست

او در سخن و حریف خاموش [illegible]

[illegible]

چون ماه به برج خویشتن شد — وان سرو دمنده در چمن شد
در کوچهٔ غم نشسته مهجور — تن از دل و دل ز خود جدا دور
میزد نفسی جراحت انگیز — میسوخت جهان به آتش تیز
چون زلف شب از کلاله تر — در دامن خاک ریخت عنبر
از پردهٔ عروس چون برون جست — خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب آشفته — خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می گفت — [illegible]
از سوز نفس سینه آه میکرد — مه را به فغان سیاه میکرد
میزد نفسی ز غم رسیدی — میخواند چو بیدلان شعری
چون خسته شد از غم جگرسوز — گفت این غزل از درون پرسوز

گفتار اندر گریستن لیلی در هوای مجنون

بازم غم عشق در سر افتاد — بنیاد صبوریم در افتاد
باز این دل خسته درد نو کرد — خود را و بال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن — کز عقل نشاند با من
باز این شب تیرهٔ جگرسوز — بربست بروی من در روز
چون موج درون بر آورد — طوفان ز تنور سر بر آورد
دودی که ز شوق در سر افتاد — از سینه گذشت در سر افتاد

الا که من شکسته پیوند	چون مرغ قفس بمانده دربند
پیوند ز دوستان گشادم	در طعنهٔ دشمنان فتادم
آن کو ز هلاک جان نترسد	از طعنهٔ دشمنان نترسد
کاغذ چو شود نشانهٔ تیر	جز خوردن زخم نیست تدبیر
دف هر طرفی که رخ بتابد	از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم	از زخم زبان کجا خورد غم
زین بیش من و یار مهربانم	گر تیغ کشد دگر بسانم
گر کشته شوم به تیغ پولاد	باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن	راحت بودش گلو بریدن
افتاده چو ریش مانده در گل	دانی که دوا اش چیست بسمل
این سر که بدان قدم نشاید	از تن اگرش برند شاید
ای دوست که با منی و با من	آتش زده یا تویی و یا من
چون شعله بخرمنی زند نور	بیگانه نظاره بیند از دور
افتاده که سیل در ربودش	زافسوس نظارگی چه سودش
زارم ز غمت عظیم زارم	دستی که ز دست رفته کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری	باری قدمی فراخ داری
با زاغ و زغن چنانکه دانی	شرح غم عشق من نخوانی

[illegible]

سوزن که زبان بردن کشد خار — با همسر خود شود به پیکار

ما قطع حیات در نوشتیم — تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون بپیش لیلی و سرود گفتن مجنون

گوینده چنین بخند بنیاد — کان لحظه کزان غریب ناشاد

معشوق عزیز روی بنهفت — آن کشته بخواب بیخودی خفت

از وی ندکمیش بود اساسی — تا از شب تیره رفت پاسی

باز آمده چون رمیده را هوش — افتاد درونه باز در جوش

ای سایهٔ آفتاب گشته — روشسته بخون آب گشته

غلطید بخاک چون گیاهی — میزد بهلاک دست و پایی

میکند بصد شکنجه جانی — میزد بهلاک غم فغانی

گوئی که بهول جان خود مرد — بر بستر ایمنی کشد درد

نی مرده نه زنده بود تا روز — چون نم زده شعله که سوز

مرغ سحری شد ارغنون ساز — از موذن کو برآمد آواز

شد پردهٔ ظلمت از هوا دور — روشست جهان بچشمهٔ نور

آن خانه فروش کینه پرداز — آمد قدری بخویشتن باز

افتان خیزان ز جای برخاست — بکشاد دو دیده در جهان راست

میگشت ولی خراش خورده — چون خسته دور باش خورده

از حال من آنکه آمدت یاد | کافکند غمم خلل به بنیاد
بیمار که گرچه کرد جانش | چه سود گلاب و ناردانش
ناخوانده رسیدن آنچه رازست | ناگفته گذشتن این چه سازست
گیرم نکنی شکرفشانی | کم زانکه به بهجت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد | می آیی یا برون خرامد
جز نیم دمی نماند حالی | باز آی که خانه گشت خالی
تنگ آمده ام ز جان بدخواه | پیکانه چه میکنی درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری | دوری ز تو و نکی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم | بنواز به شربت یسیم
عشق تو مفرح جهانست | وین سوخته را هلاک جانست
خیزم ز تو من دلم نخیزد | کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ساز | اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن و استخوان مکن پاک | بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفم دهی دست | یا خود بتو نیم کنی پست
دل بر کنم ز آشنائی | عمرا نکند خلاف رائی
هر چند که شرح آن دل انگیز | بنشاند مرا به آتش تیز
از بندگی چنان جمالی | آزاد نه ام بهیچ حالی

[illegible]

فریاد که جان ز غم زبون شد — وز رخنهٔ دیده دل برون شد
آن تن که خمیده بود بشکست — وان دل که بداشتم شد از دست
سیلاب سرشک ز پای تا فرق — کشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که میزنم زرم — بازار رخ خجل می‌کنم گرم
در سوز دلم که رستخیز است — انگشت منه که شعله تیز است
من بیتو بدین سیاه رویی — بی من تو چگونه ای نگویی
ای غنچهٔ تنگ خوی چونی — ای دشمن دوست روی چونی
چشم سیهت بناز چونست — خوابت شب دراز چونست
در خون که می‌شوی سک خیز — بر جان که میزنی مژه تیز
از دست که باده می‌ستانی — در بزم که جرعه میفشانی
گشتم بدرت چو خاک ناچیز — یک جرعه بریز بر سرم نیز
بادی که بمهر دلنواز است — ناگفته بداند آنچه راز است
بخشنده که آستین گشاید — ناخواسته بخشد آنچه باید
مکس بر نارسیده گستاخ — چون پخته شود خود افتد از شاخ
بس وعده که داد بخت ناکام — گفت از می وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ — لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هرچه دید جانم — بر روی تو گفت چون توانم

[illegible]

هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که زد آتشی برون ریخت
با سایه غم دراز می گفت / در پیش خیال راز می گفت
هر چوب ز تجربهای دردش / زر چوبه شده ز رنگ زردش
هر روز فزود ز جلوه کاهش / باریک شده ز دود آهش
هر غمزه که زد بچشم بدکیش / خون ریخت ولی ز دیده خویش
چشمی که ز گریه پیش میکرد / زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو نرگس روانش
از داغ غمش درونه خسته / داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه فام کرده / نسبت بمهش تمام کرده
ای کلفه که سایه مهتاب / نی نی غلطم که سایه‌ی آب
غلطان همه شب شبی چو صد سال / پهلو پهلو چو قرعه فال
خالی شده از صدا مجالس / معزول شده ز جلوه خالش
از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپیده شالش
زان روی که داد چرخ را نور / با آن همه خیل چشم بد دور
مقنعه چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته
پیرایه زر چو سنگ مانده / آیینه چین بزنگ مانده
گشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد

[illegible]

آن کبک قفص چو آمدی تنگ | کردی بطواف راغ آهنگ
بر پشت جمازهٔ سبک خیز | از حجرهٔ غم برون شدی تیز
با چند پری وش بهشتی | راندی بسراب دشت کشتی
گفتی غمی از شکسته حالی | کردی سخن درونه خالی
لختی ز هراس نقش بنیان | در گوشه شدی ز بیم پنهان
با سبزه ز دوست راز گفتی | با سرو غم دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی | مشغل ز نوازشش دریدی
شب چون سوی خانه باز گشتی | بازش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم فسرده می بود | شب سوخته روز مرده می بود
روزی ز غم اندران زبونی | تنگ آمده زانده برونی
از کنج سرای آتش اندود | سرگشته برون فتاد چون دود
خوبان که بدند هم نشینش | گشتند بهمرهی قرینش
رفتند بهم بسی جمیله | در نخلستان آن قبیله
که بر رخ یاسمین خندند | که در ته شاخ گل خندند
هر سرخ گلی شکوفه پرورد | لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر کس رطبی ز بار میخورد | لیلی ز زمانه خار میخورد

[illegible]

[illegible]

شوریده ز جای برجست / ستر او بیش ز بیش برجست

در پیش غزل سرای شد زود / رخساره به پشت پای او سود

گفت از سر گریه کای نکوروی / بیگانه نمای آشنا خوی

دانم که بدین دم زندی / دادی اثری ز دردمندی

زین نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز

زان غمزه که کان ترانه زانی / ما را خبری ده ار تو دانی

کز دست دلی ستم رسیده / چون است میان آب دیده

غزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد

همخانه او کدام مور است / همخوابه او کدام گور است

بالاش بغار تنگ چون گشت / پهلوش بدرد سنگ چون گشت

با گشت ز روز تیره رازش / چون میکند او شب درازش

دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی

بشنید جوان سخن خردمند / بگشاد بازمون دمی چند

گفت ای بوفا سرشته جانت / تا حرز حدیث دل زبانت

آن یار که همرادست این گفت / دل رانده او با بد رفت

گز تو شده بود دور همچو ر / دور از تو شده از خویشتن دور

دل را بتو داد و بود آزاد / جان نیز به بیدلی ترا داد

افتاد بروجو برخس آبی — یا بر سر آتشی کبابی
بتوان ز جگر بریده پیوند — دیدن نتوان خراش فرزند

گفتار اندر وفات لیلی گوید

آمد چو خزان بنای باغ — بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله زرد رنگ گشت — دآیینه آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ — در ریختن آمد از سر شاخ
پر برگ شده زمین گلزار — چون مجلس کرمان دینار
ریزان گل لاله شست در دست — مالیده چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی — چون راه فتاده کاروانی
زآسیب طپانچهای صرصر — غلطان ته زمین شکوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل — مقراض شده به پر بلبل
خفته علم شکوفه در خاک — عباس شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده — هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهای خوشبوی — آن خنده شکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان — هر گوشه روان شد افتان و خیزان
سوسن ز غبار سینه بر خار — کازاده چو ناخسان سر و کار
رخساره یاسمین زمین سای — پیمانه لاله باد پیمای
در زلزله سرو را خانه — چون مردم رانده از زمانه

تب لرزه بسوخت روی چون باغ / تب خال نهاد بر لبش داغ

هم رنج تن و هم انده یار / یکجان بدو زخم گشته افگار

در تلوسه چنین جگر سوز / میدید عقوبتی دو سه روز

چون شد که آنکه مرغ دمساز / از بند قفس شود به پرواز

زان نکته که زد بجانش آذر / بگشاد جریده پیش مادر

کای درد من انده نهانت / وندیشهٔ من خراش جانت

زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی

ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست

رنجی که نهند بر نهادم / تا باد تو گشتی که از تو زادم

کاری که مرا بود بصورت / آن کار فتد ترا ضرورت

در خوشه فتد چو آتش تیز / از دی تنه را چه جای پرهیز

تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قیاس بیش بردی

وقت است کنون که خیزم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش

عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم

چشمت پس از این نمی‌بیناد / بعد از غم من غمی مبیناد

بردار ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی پاکم

وز آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم

چون نوبت آن شود که از [illegible]
داوازده آن عزیز مارا
[illegible]

[illegible]

انک رخ اگر جمال خود آیر | اینک من اگر وصال خود آیر
شوری ز دو کالبد برانگیز | تن با تن و جان بجان در آمیز
رنج دو جراحت اندکی کن | خون دو شهید را یکی کن
گرچه از دم سرد مرده ی دوست | خون سرد نشد هنوز در توست
با گرمی خون خودم آر در بر | پیوند بخون گرم بهتر
ور دل نشود که بر من آری | چون جان بدریچه تن آی
گیری گهری چو دوستداران | جان دوست ترت بود زیاران
از مردمی تو بر نگردم | زان روی که بوفا ترست مردم
هر کس پی زندگان گزیند | کس روی که کشتگان نبیند
با انکه کنند ناله و شور | نتوان پس مرده رفت در گور
با این همه من بمنزل خویش | خالی نکنم ز توکل خویش
چون خاک شود وجود پاکم | بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم | پیرامن کوی یار گردم
گویند که گرد باد در دشت | جانیست ز تن رسیده در گشت
من نیز بجان دهم گشادی | گردم ببرت چو گرد بادی
لیکن تو ان کجی کرای دوست | همخانه جان شوی بیکپوست
عمریست که جان تو نغم بود | در جستن همرهی عدم بود

[illegible]

هر کس ز درش برون نشسته است | از ششدر ره زمانه رسته است
چون لیلی را ز هفت پرگار | در ششدره گشت مهره کار
جائی که گرفت راه در پیش | جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه گاه دزد است | راه زنی که برین تمام مزد است
چون رفتنت زین گذرگاه | آن به که بریم توشه در راه
یا رب چو بری ازین سوادم | ز ایمان درست بخش زادم
زین مرحله نیست مرهم کس | جز بدرقهٔ عطای تو بس

خبر یافتن مجنون از بیماری لیلی

خوانندهٔ این خط کهن سال | زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت | با همره عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی | برداشت به نوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان بر آورد | کاختر ز دمش فغان بر آورد
از کندن پنجهای پر نور | بی بخت بچشم مردگان نور
پر گاله ز تن ز روی می کند | وز بهر سرشک جوی می کند
سر منزد و رخ کباب میکرد | ناخن بگله خضاب میکرد
زان شعله که بر روی میرفت | خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ | رخساره ز خون دیده گلرنگ

بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم

آن دوست که از جهان نداریم / در گردن یکدگر در آریم

همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی در روی

در خواب دراز بی ملامت / سر بر نکشیم تا قیامت

پیوند بخیزنه پاک با پاک / مانند بخطره خاک با خاک

باید لحدی به تنگی از خشت / تا هر دو جسد یکی شود در خشت

گر فرجه خاک تنگ ما هست / بستان عدم فراخ سایه است

شود دمن خسته را در آن شور / خلوتکده نکوتر از گور

نی از شغب مزاحمان جوش / نی بانگ رقیب در بناگوش

نی عربده فسرده جانان / نی سنگ ملامت گرانان

نی بینش دیدبان بافسوس / نی دیده کس ز خشم جاسوس

افتاده دو یار چراغ دیده / زان غم ز اجل فراغ دیده

ای کامده بطعن مجنون / مردن دانی که آیی اکنون

وی دشمن خنده زن ز حد بیش / میخند کنون و لیک بر خویش

جان دوست که اشک من روان نیست / مگری بغمم که شادمانست

خند آنکه ز بهر من زنی وای / در نوحه رالکیلی اندر افزای

هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گرش بلیلی آغاز

مجنون ز میان انجمن جست / وافتاد بعطمهٔ لحدیث

بگرفت عروس را در آغوش / رو داشت بروی دوش با دوش

دو اختر سعد را به پاکی / افتاده قران به برج خاکی

خویشان صنم ز شرم این کار / جستند بغیرت اندرین کار

تا ساز کنند چشم خونریز / برگشته زنند خنجر تیز

چون دست همه در زدندش / بیچاک غضب بسر زدندش

آواز سرچه بیخبر بود / بیخش شکنجهٔ دگر بود

باهم شده بود بوست با پوست / پرواز نموده دوست با دوست

کردند نخست آزمونش / از جان رقمی نداشت خویش

بازو که حمایل صنم گشت / از هم نگشاد بس که خم گشت

افتاد بمغزشان غباری / کز یار جدا کنند یاری

پیری دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم سیل باران

کین کار نه شهوت و هوا نیست / سری ز خزینهٔ خدا نیست

ورنه بهوس کسی نجوید / کز جان عزیز دست شوید

خوش وقت کسی که از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک

وصل ارچه بر اهل دل وبالست / وصلی که چنین بود حلالست

نفسی که بناشدش هوا رام / رامش ز کجا شود دد و دام

گیر دره تواصل نهانی … گر ره ندهی بخود تو دانی

غافل مشو از جوانی خویش … مینترس ز خصم جانی خویش

موی سیهت که تیره رنگی است … از عاریت زمانه زنگی است

ناخوش بود این عروس طناز … کز زیور عاریت کند ناز

این چشمه خور که آب جوی است … از موی سیه خضاب شوی است

از بیم نماز هر چه هستند … از نیمه شبان او بسر نشستند

چو خست خراس سیار و … چه کهنه چه نو در آسیا جو

صرصر چو زند بوستان کام … هم پخته فتد ز شاخ هم خام

آتش چو بشعله بر کند سر … چه هیزم خشک و چه گل تر

بازار جهان مبین که تیز است … کان جمله متاع رستخیز است

شادمش مشو که هست خندان … کان تیغ نما بدست نه دندان

خندیدن آسمان هلاکی است … بس خنده که آن ز خشمناکی است

چون شد بره تو شیر بدخوی … دست از رمه خود بشو بخود شوی

انجم که رقیب جمله چیزند … غارتگر جمله چیز نیزند

دزدی چو زکوتوال باشد … در قلعه درون چه حال باشد

خازن چو کند خزینه تاراج … گنجینه بنقب زن چه محتاج

این کهنه رباط غربت اندوز … راهیست که میرود شب و روز

[illegible]

کامسال دو نور اخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت

یکهفته ز بخت تیره از من / کم شد دو مه دو هفته از من

بهرم ز دو سوگ بسته کینه / در دم بدو تیر دوخت سینه

بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخم ز طپانچه کرد هیچم

در دم دو شد و غم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد

حیف است دو داغ خون منی را / یک شعله بس است خرمنی را

یک سینه دو بار بر نگیرد / یک سر دو خمار بر نگیرد

از یک لگد آنکه رخت ریزد / دو بیم ز نیش چگونه خیزد

این دل که بسوی من گراید / گر شد ز میان دو نیم شاید

خون شد دلم از دریغ خوردن / وز نالهٔ همچو تیغ خوردن

چون مادر من بزیر خاک است / گر خاک بسر کنم چه باک است

ای مادر من کجای آخر / رو از چه نمی نمایی آخر

خندان ز دل زمین برون آی / بر گریهٔ زار من ببخشای

هر جا که ز پا بتو غبار است / ما را ز بهشت یادگار است

آن سبزه که جز ز من ز نقد است / آمیخته ز خون تست با شیر

مهری که ز شیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم

گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینهٔ من کجا شدی دور

[illegible]

[illegible]

۱۶۹

با ناز نماند دولتم جفت — ناز از چه کنم که دولتم رفت

نام تو پناه خویش سازم — تعویذ کلاه خویش سازم

نی نام تو مونس غم است آن — بل نایب اسم اعظم است آن

روزی که لب تو در سخن بود — پند تو صلاح کار من بود

امروز بهم بمهر و پیوند — خاموشی تو همی دهد پند

لیکن سخن تو گر بود هوش — از هوش تو ای گرفت در گوش

غافل چو منی که نیست هوشم — کی پند رهی برد بگوشم

زانجا که ز بندگانی خوب — بر وی رقمی که غیر مغضوب

اکنون که کجان برم کرانکام — در حوزهٔ عمل برم سرانجام

گر نیست رواج کار بانی — در پردهٔ قدر یار بانی

یاد آر بحضرت رفیعم — خشنود ز خویش کن شفیعم

دانم که تو در بهشت جاوید — رخشنده تری ز ماه و خور

چون نیست بر تو همسر من — فرزند تو و برادر من

تسلیع که مرا ز حق تبارک — بودست چو نام خود مبارک

آن روح وفی کبوتر پاک — هم گاه بمن ز برج افلاک

نی نی غلطم که در سواری — شاهین دلاور شکاری

در معرکهٔ اژدها نیظری — در مستی باده شیر گیری